کرده ایزد خلق ما را سخت مهر و سست کین   در جفا نامرد اما در وفا مردانه ایم
دست کوته کی کند عاقل ز تار زلف یار   چون ندیدیم این رشته را از کف مگر [illegible]
روی همت پیش ساقی تا بکی سازیم زرد   ما که از دور فلک راضی به یک پیمانه ایم
سالها ویرانه بی گنج بودیم از فراق   شکر کز وصل تو اکنون گنج بی ویرانه ایم
هست ما را کار طالب جمله با سودای یار   آگهی او ز لطف و ما گستاخ دست [illegible] ایم

دوش جولان بر نگاورهای رنگین داشتیم   جانب میخانه شبگیری به آیین داشتیم
همعنان که نکته میراندیم گاهی باد پایی   صحبتی با دوستان در خانه زین داشتیم
یاد فصل گل که شبها با نگار آن چمن   بالش از برگ سمن بستر ز نسرین داشتیم
شب نشین در حجره میکردیم هنگام صبوح   بر سر گلشن شبیخونی چو گلچین داشتیم
گو پس از ما کس چراغی بر مزار ما مسوز   کی به وقت زندگی شمعی به بالین داشتیم
آبروی ما نشان سیلی گردون ببست   ورنه بهر شکوه حجتهای رنگین داشتیم
آن تذرو بی پر و بالیم که اقبال عشق   خنده کبک دری در جنگ شاهین داشتیم
شرح میکردیم با دل سرگذشتی از وصال   کام امیدی بدین افسانه شیرین داشتیم
تا دل شب نظم طالب می سراییدیم دوش   ور چو دون طبعان مجلس چشم تحسین داشتیم

همرهان رفتند و ما در گام اول مانده ایم   چون نگه در دیده حیران و معطل مانده ایم
چون صدف هر کس لبی بگشود و گوهر سفت و ما   با دهان بسته چون درج مقفل مانده ایم
بر دو ماه مجلس افروز تو شبهای وصال   بس که تعظیم نظر بنموده احول مانده ایم
اهل دل پیوسته بیدارند چون مو بر پلاس   ما بخواب جاودان مانند مخمل مانده ایم
طالب از دام جنون رستند همکاران ما   همچنان در قید آن زلف مسلسل مانده ایم

یک چشم را به روز وداع تو تر کنم   چشم دگر ذخیره روز دگر کنم
آمیزش خیال تو در بیخودی خوش است   آن فرصتم مباد که چون [illegible]
دیوانه ام ز گریه بنیادم ز جز [illegible]   هرچند منع پیش کنی بیشتر [illegible]

را

مرغ [illegible]یم را پر و بال است قبض ضعیف رفتم که نامه گله را مختصر کنم
محتارم ار کشند بصبغهای کائنات جا در میان ماتمی و نوحه گر کنم
[illegible]و شدم اثر ننمودم بهیچ دل نشتر شوم مگر که بدلها اثر کنم
من ز آتش ترانه جگر میکنم کباب بی دود رو نیستم که کباب از جگر کنم
چون پنبه که جذب کند آتش از بلور گرد و بلند دود بهر جا نظر کنم
تو یاوری که بگسلم این بند را ز پا وین شیشه خانه را همه زیر و زبر کنم
فرهاد را به تیشه سبق میدهم کجاست کوه غمی که دست باو در کمر کنم
[illegible]ختی عنان مدار که در پای توسنت کوتاه گر برا چو نماز سفر کنم
طالب تمام حافظ گشتم بحکم شوق شاید که آن شکفته غزل را ز بر کنم

[illegible]پرواز سوی کنگر اقبال چون کنم بالم [illegible] سپهر سوخته بی بال چون کنم
بخت [illegible] سپهر منیقود از من جدا ز تیغ چون سایه ام فتاده بدنبال چون کنم
[illegible]یم سپهر سفله بغربال میدهد من خاک بیزم آب بغربال چون کنم
اندیشه هوا و هوس طفل مشربیست پیرانه سر به تیغ تو اقبال چون کنم
[illegible]ن بار سوخته و ان کبک خوشخرام دل میبرد بجنبش خلخال چون کنم
[illegible] ماهی بود و زان خیال خوش بود پاره پاره دل امسال چون کنم
[illegible]ی بخت صید کام [illegible]ارد کسی بدام یاران نمیکنند مدد اقبال چون کنم
[illegible]شهد لبش که از مگسی داشتم دریغ در حیرتم که با مگس خال چون کنم
[illegible]چیدم ز نطق خویش چو طالب بساط سحر خود را بصد هزار زبان لال چون کنم

لب بستم [illegible] ز دندان نبودنم چون بندی شکون نبود در گشودنم
زخم [illegible]ریز دار که تیغ محبتم بر غیر دل شکون نبود آزمودنم
من [illegible] چشم ماهی و آب چشمه ام گر کاستن بود برکت در فزودنم
[illegible] نشد دریغ سودی نداشت اینهمه الماس سودنم
آیینه ام ولی ز کدورت نمیکنند [illegible] [illegible] دو شکران [illegible] زدودنم

طالب وبال عالمیانم با شک و آه — از بودنم بهشت بغایت کبود من

از خیال غمزهٔ او تیر تا ماند بچشم — وز سواد زلف او زنجیر تا ماند بچشم
واکشیدم رو ما — وای اگر زهراب این شمشیر تا ماند بچشم
خورد سودا روغن مغز و زسر بیرون نشد — سرمه چون چربی پذیرد دیر تا ماند بچشم

مراد هر که و هر آسمان وسیله منم — چراغ هر که فروزد جهان فتیله منم
اگرچه اهل وفا جمله صاحبان ولند — چراغ سلسله و شمع این قبیله منم
دهم فروغ و کشم تیر برده بر رخ کار — نظیر کرم شب افروز و کرم پیله منم
تو خود بسوی خودش خوان که طالبان وصال — همه وسیله تراشند و بی وسیله منم
جمیله ایست عروس جهان که چون طالب — طلاق گفته او این شاهد جمیله منم

عیش تخلیت خارا و نشویم — آفت برگ و بار او نشویم
خویش را بر امل نه پیوندیم — پس تخفیف یار او نشویم
دام ماهیت کام هر دو جهان — صید نقش و نگار او نشویم
به که پهلو تهی کنیم ز یار — ننگ خویشیم و عار او نشویم
بگسلیم از کتان دهر فروغ — آفت پود و تار او نشویم
لاله باغ روزگار نه ایم — بی سبب داغدار او نشویم
از فلک خوش دلی برنمی داریم — کاش هر کز دو چار او نشویم
به که ره حسب کنیم از طالب — فتنه روزگار او نشویم

فصل میست که بعشرت گرو شویم — خوش کهنه گشته ایم ز غم باز نو شویم
راضی نمیشود سک نفس دنی کرما — راضی بآب شور و لب نان جو شویم
ما را بعلم تجربه هر لحظه روزگار — می آورد برین که نصیحت شنو شویم
عمری براه صومعه رفتی کنون بست — ره زنی دوای بیا که خرابات پوییم

طالب

…عتاب زکسب کیسه ندامت ثمر نشد
آن به که مهر کار و محبت در و شویم

…ناشایستگی هر دم نماید یار آزادم
ولی من بنده ام گر او کند صد بار آزادم

…م مرغی که گر دست بگردانی و بگذاری
بگردان گرد سر اما مکن زنهار آزادم

…زانسان گرد شهباز غمت صیدم که نتواند
عقاب مرگ آسان کردنش از منقار آزادم

…در قید عناصر مانده ام کین چار هم کو هر
بس پیوسته اند اما من از هر چار آزادم

…دام خویشتن چون عنکبوتان مانده ام طالب
مگر از خود کند جام دوئی سرشار آزادم

…شلفتی هر دم چرا از آشفته سامانی کشم
به نیم زان زلف کو چند می پریشانی کشم

…ز عتابش در دلم پیکان یاقوتی نشست
هر زه تا کی حسرت پیکان یونانی کشم

…ین کشاکشها که دارم در خور دست ای بندکو
میکشم امروز تا فردا پشیمانی کشم

…ره ببوی گلشن کویش ممید اهلم که باز
خویش را در پای آن زلف حنایی کشم

…یده تا خود ناگزیرست از غبار روی سنی
میکشم چون سرمه باری سلیمانی کشم

…غیرت زنار زلفش کی روا دارد که من
در دیار کفر تکلیف مسلمانی کشم

…که ز آن شد ز من گرپایش دو زلف یار
چون غلامانی جنبش داغش به پیشانی کشم

…رفته که کاکش افتد از سجاده زاهد بدست
تا نقابی بر رخ آلوده دامانی کشم

…همچو طالب می به تنهائی نمی یارم کشید
گر کشم یکجرعه با صد رند میدانی کشم

…یم آن مار که از ابدل مور دهم
گر با حباب سراغ از چمن دور دهم

…بی تو آزرده ام ار سبزه و گل تا بی
اولین جام تا آن نرگس مخمور دهم

…من اگر ساقی مجلس شوم از بهر شکوه
یکشکر گیرم و صد مرهم کافور دهم

…زخمی شعلهٔ تیغ توام از بهر علاج
نمک تلخ بستانم شکر شور دهم

…لش چاشنی گر بدهم کاه عتاب
فرصت نالهٔ به ابریشم طنبور دهم

…اری … گر چو آیم بخروش
از لب زخم بستانم نلب کور دهم

…هر دم آن چاشنی تیغ تو صد بوسه
…

من یکی کرمک شب تاب ضعیفم طالب — در شرف خانهٔ خورشید جهان نور زنیم
طلب حبل متین هر که نماید بکیفتش — دست دولت شوم و دامن دستور دهم

بیا تا ز میخانه بوی کشیم — چو بوی کشیدیم هوی کشیم
بصحرا برائیم چون لاله شاد — می چند بر طرف جوی کشیم
دلا ظرف ما و تو هم سنگ نیست — تو بوی کشی ما سبوی کشیم
چو سفتیم یاقوت دل را باشک — همان به که در تار موی کشیم
بهر دم که سازیم مشکین بآه — قلم بر خط آرزوی کشیم
بحمد الله این بازوی صبر هست — که صد کوه غم را ببوی کشیم
بخلق خوش خویش خو کرده ایم — چه آن تلخی از تندخوی کشیم
چو عرشی خروسان که بیند صبح — چو بینیم نغمت گلوی کشیم
بیا طالب از خاک درگاه دوست — سحابی شهدیم آب روی کشیم

هنوز با دل افسرده آرزو طلبیم — نه ایم ز اهل هوس لیک رنگ و بو طلبیم
کجاست پند سرای فصیح موعظه — که گوش گشته سراپای گفتگو طلبیم
ز رفته شور جوانی به پیری از سر ما — هنوز معرکه مستانه ... طلبیم
ز ذوق عیش نیفتاده ایم یکسر موی — همیشه گوشه ابروی تند و رو طلبیم
قسم بگوشه چشم پیاله گردش دوست — که ما هنوز قدح تشنه و سبو طلبیم
سیه کلیم کناهیم ای سحاب کرم — ببار قطره چندی که شست و شو
نکنده ایم بیکبار دل ز صحبت و سیر — هنوز دامن گشت و کنار جو طلبیم
دو تیغه بار طلب بسته ایم در ره عشق — سراغ خود چه نمائیم ما که او طلبیم
نشان کلبه ما بی سراغ نتوان یافت — که همچو گوهر کمیاب جست و جو طلبیم
تو دان و سوزن عیسی دلا و سینه چاک — که ما ز سوزن مژگان او رفو طلبیم
سوال ما بغضب چون کلیم رد نکند — که ما ز خیل گدایان ... طلبیم
ز خوان عشق یکی کرم لقمه ایم لذیذ — ولیک در خور اندام خود گلو طلبیم

... پریشان و سیه روی و موی او هنوز / بسان شانه و آیینه روی و مو طلبیم
... زیکدرست تماشای زرق ما طالب / نه زان گروه گدایان کو بکو طلبیم

... آن ماتم که رنگ تیغی بر روی نگذاریم / ز دست آنقدر بر سر که بر سر موی نگذاریم
... ان مستی که در بر گیرمش چون شاخ گل سرخوش / ببوییم سنبلش چندانکه در روی بوی نگذاریم
... ب کوثر ببیند و آغوشش نگشاید / بمیرم تشنه و لب بر لب آن جوی نگذاریم
... ن موم را آهن کنم از ناله چون طالب / ترا هم آنقدر با نازکی با خوی نگذاریم

رقصنده چون سبو بنوای شکستنیم / سازنده چون قدح بصدای شکستنیم
... کو عشق در شکستن ما سعی کن که ما / چون توبه آفریده برای شکستنیم
... ردی شکستهای جهان جمله سوی ماست / چون رنگ خویش کاه ربای شکستنیم
... تا دیده‌ایم درد دل خود درون شکست / چون زلف یار قدرفزای شکستنیم
... طالب چو شیشه دل خالی ز درد درد / چون تنگ بگریم سزای شکستنیم

... ز درد داغ جان چو از زلف تو بو می پیچدم / دل ز عنبر گردن و از مشک رو می پیچدم
... سواد سنبل زلفت تو می بینم بخواب / صد هزاران مار مشکین بر گلو می پیچدم
چون بخاطر میرسانم تار پیچ زلف یار / رگ رگ برگ می‌تابد از غم مو بمو می پیچدم
... سر چو عمر و سان آشفته سنبل می‌کنم طالب نگاه / دود سودا در دماغ آرزو می پیچدم

... بیاد بوی زلف تو مستم بهار را چکنم / هلاک روی تو ام لاله‌زار را چکنم
مرا که هست خط و عارض تو سبزه و آب / کنار کشت و لب جویبار را چکنم
... غربت مرادم ز اعتبار بدهر / خوشم بخواری عشق اعتبار را چکنم
... چگونه کنم ضبط ناله در غم دوست / هجوم گریه بی اختیار را چکنم
... شرط صحبت یار / جدا ز یار چو طالب دیار را چکنم

با چنین شوق نسیمی بچمن نگذارم · اشاره رنگ گل و بوی سمن نگذارم
ترزبان چون شوم از وصف لب او بچمن · غنچه را قطره آبی بدهن نگذارم
خامشم لیک بهنگام شکرگفتاری · طوطی چرب زبان را بسخن نگذارم
ای خوش آندم که ز روی غضب و از سر ناز · بگذرد یار چو عمر از من و من نگذارم

نه دوست آنکه بدامان او درآویزم · نه پای آنکه سر خود گرفته بگریزم
بآب دیده گهی همچو گرد بنشینم · بباد ناله گهی همچو دود برخیزم
ز ناکسی بتو آمیزشی میسر نیست · مگر بخاک در ت خون خود در آمیزم
چو باد گشته ام از ضعف ای دریغا نیست · مجال آنکه غباری ز دل برانگیزم
چو خاک نیست بدستم غبار هستی را · فراهم آرم و بر فرق خویشتن بیزم
دلیل تقوی و پرهیزکاریم ضعفست · همین دقیقه که از خویشتن بپرهیزم
ز ضعف گشته تنم مشت استخوان طالب · کجاست دست که پیش سگان او ریزم

بهار آمد که گردد دست خرم بوستان خرم · ز جوش گل شود چون عرصهٔ گلشن جهان خرم
بهار آمد که از فیض قدوم باد نوروزی · شود گل تازه سنبل خنده روی ارغوان خرم
هوا خوش سبزه خوش کشمیر خوش دلکش عجب بنمود · که با چندین خوشی ... زمین ... آسمان خرم
دل شاه جهان پیوسته خرم باد چون نازش · که از دیدار او دایم شهنشه زیب جان خرم
پدر عالم ستان آمد پسر کشورگشا یارب · تمام عمر باد آنگه ازین شاد این ازان خرم
بهم باشند یارب چون چراغ و نور ارزانی · لب این مقبل خندان دل آن جاودان خرم
بهار و جلوه نوروز و کشمیر بهشت آیین · بشاهنشه مبارک باد و در بستان ... خرم
دعائی از ته دل میکند طالب بگو آمین · ولی زان گونه آمینی که گردد جان ازان خرم
دل شاهنشه از شاه جهان خوش باد و او را دل · زبال افشانی شهزاده های کامران خرم

دست تو و شمشیر تو ای مست بنازم · زخم عجبی بازوی ... نازم
ای ترک کمان دار گردایم بکمینی · قلبی بجذنگی شکنی شحنه بنازم

زکر

ترکیب تو و بت تو تقید دل و دست
ترکیب ترا بنده شوم بست بنازم

پرکن زد لم مرغ خدنگ تو گذر کرد
مردانه ازین دام بلا جست بنازم

ی در گوشهٔ میخانه گاهی در چمن مستم
ندارم وضع هشیاران که بر مستم من مستم

سرو گاری بهای و هوی مطرب مست گو شیم
بهاری عندلیبم از نوای خویشتن مستم

ز هوشم میبرد عطر لباس او ندیدم
که از بیهوشی دارو یا ز بوی پیرهن مستم

عبیر و مشک را این مایه بیهوشی نمی باشد
منه بر پیرهن تهمت که از عطر بدن مستم

گلاب آلوده ریحانی بدستم داد لطف او
که از بویش دماغ آشفته دل گردید و من مستم

چه تاثیر است یارب بحیکارزاد ز می صحبت
که تا فهمیده ام مستی ز صهبای کهن مستم

که بیهوش دارو بر لباس افشانده آن یوسف
که از هر جنبش پیراهن او تا کفن مستم

مست باده ام ای زاهدان محتسب مشرب
مشو نومیدم دهان کز بوی آن سیب ذقن مستم

نیم بلبل مدارید ای عزیزان بر دماغ شم گل
که چون پروانه دایم از شراب سوختن مستم

چنین پیش شاهد یکرنگیم باد وست در معنی
که او پیمانه می نوشد که گو شش باد و من مستم

ندارم دو قدش دارند اندک نسبتی طالب
مکن عیبم که از نظارهٔ سرو و سمن مستم

تو ابشهنشه صاحب کیفیتم یعنی
که از جام ثنای قبلهٔ اهل سخن مستم

گاه خوان حرص و گه خوان قناعت میخورم
هر چه قسام ازل بنموده قسمت میخورم

سر فمی پیچم ز ناز نعمت دنیا ولی
لقمه خوان پریشانی برغبت میخورم

نانی که زهر هم باد از خوان سپهر
میخورم گاهی ولی از روی نفرت میخورم

غم خوردنم کار ست از طغیان حرص
روز و شب بر حسرت ناخورده حسرت میخورم

نعمت الوان عمر را چیده بر اطراف خویش
می نشینم گوشه و انگه بقیمت میخورم

طالع هر چه میریزد بجام قسمتم
گر همه زهر است شیرین تر ز شربت میخورم

اگر میگاه دولا در لذت هر قطره
جرعه از دست ساقی تا قیامت میخورم

نوش و [illegible] شیرین مشربان
من که از تلخی کشانم زهر حسرت میخورم

آن [illegible] طالب که در ایام عمر
روزی خویش از سر انگشت ندامت میخورم

من جام می ز اشک جگرگون کشیده ام — هر جا نشسته ام قدح خون کشیده ام
از مستیم بجانب دیوانگی سرشت — کوئی که ته پیاله مجنون کشیده ام
چندین ستاره بر دلش افزوده ام ز داغ — من انتقام خویش ز گردون کشیده ام
بر امتحان حوصله چون بسته ام میان — دریا بلب نهاده و جیحون کشیده ام
خود را بچشم حادثه چون کرده ام عزیز — از خاک برگرفته و در خون کشیده ام
چندانکه نخل او قد موزون کشیده است — من در جواب ناله موزون کشیده ام
طالب نبوده یکنفسم سینه بی خراش — بنگر چها ز طالع وارون کشیده ام

چون جرس یکلحظه بی صوت و صدائی نیستم — یکنفس بی گریه بی های های نیستم
گرچه سوزم پیشه و ایم همچو عود و گو مجمر ست — نیستم یکدم که بی ساز و نوائی نیستم
سیر یابیم آهنین دلها بجذب اشتیاق — در محبت کمتر از آهن ربائی نیستم
نی قبولم زد در شیوه یاری که من — پر وفادار نیم و بی وفائی نیستم
گر نداند دوست قدرم میبرم زود دست — در سبکروحی کم از رنگ حنائی نیستم
گرچه خاکم میتوان در چشم خویشم داد جای — کم ز گرد سرمه یا توتیائی نیستم
بلبلم با یک چمن سازم چو دیگر طایران — هر زمان در حسرت آب و هوائی نیستم
دور می بینم رسیدن را بتر لگاه دوست — در ره سعی ارچه بی پا دست و پائی نیستم
گرچه بس بیگانه خوئی مهرجوئی چون مرا — قدردان طالب که من بد آشنائی نیستم

درین مدت که من گلزار را بی یار می بینم — نمی بینم گلی بر بار یکسر خار می بینم
نگنجم در قطار رحاجیان کین قوم ظاهربین — در و دیوار می بینند و من دیدار می بینم
چمن بی صحن روی او چنان خارست در چشمم — که گر پا بر سر گل می نهم آزار می بینم
نمی آید بچشمم دور از و حسن گل و نسرین — تو گوئی دیده را می بندم و گلزار می بینم

بلبل مستم که آهنگ فغان گم کرده ام — صد نوا دارم بلب اما زبان گم کرده ام

رج

گرچه گلشنهای بلبل زینت مغز و دماغم | کانچنان مستم که راه گلستان گم کرده‌ام

طوطی خوش لهجه‌ام خاموشیم از حیرت است | صد زبان دارم ولی راه دهان گم کرده‌ام

نقد بی‌نام و نشانی مایهٔ آسودگیست | باعثی دارد که چون عنقا نشان گم کرده‌ام

زیر هر برگی تماشا زینت در گلزار و من | در چنین فصلی کلید گلستان گم کرده‌ام

می‌کشد ذوق گرفتاری دلم را سوی دام | تا نپنداری که مستم آشیان گم کرده‌ام

دل بی‌پستم درون سینه نالان در حیرتم | چون کنم آیینه در آیینه‌دان گم کرده‌ام

نقد فرصت در کف دست یاران را تمام | من همین گم کرده‌ام اکنون رایگان گم کرده‌ام

ما و زاهد هر دو گرم جستن یک گوهریم | او همان گم کرده و من هم همان گم کرده‌ام

تا نگردد همای عشق را روزی نصیب | لذت مغز غمش در استخوان گم کرده‌ام

بر شعور من کجا ماند کسی را اعتبار | من که راستی یقین را در گمان گم کرده‌ام

تا نگر از گلشن طالع گلی چیدم بسهو | دست خود در آستین باغبان گم کرده

در سراغ یارم از آمیزگان هر دیار | یوسفی گویی که در هر کاروان گم کرده‌ام

عاشق دیوان طالب در جهان از هر کنار | آنقدر دیدم که خود را از میان گم کرده‌ام

تو گو نه همچو زمرد محبت وادی دارم | حریف دیگرم زین قید ما آزادی دارم

ز بینی عکس من در آیینه‌ام از هیچ آیینی | دو عالم وادی دارند من هم وادی دارم

من که کوه غمش کوه‌پستونی مسیحا من هم | ز راه خویش بر کف تیشهٔ فرهادی دارم

… بادارم گنداهی هوش تر دیکم بیابکیدم | که صیدی در نظر آورده‌ام صیادی دارم

… شرح خرابیهای خود ای دل کجانت این | که من از اهل این عالم نیم آبادی دارم

… شفاق این امتیازم بس که از هر غم | غمی دارند این نازک‌دلان من شادی دارم

… چون گل اسیر رنگ و بو سرو سرافرازم | که از … آزادی دارم

… که خضر با من در طریقت همرهی طالب | که من چون شوق در راه محبت هادی دارم

کو تا تهمت یکنظر … باز او کنم | یار و بی یک نیاز کرده کار او کنم

کو حاصل دو کون که با صد هزار عذر | سودای نیم ناز به بازار او کنم

هر چند مشتری چو منش نیست خویش را — شرم آیدم که نام خریدار او کنم
چون تار سبحه ساختم از ضعف خویش را — تا همتی برشته ز زنار او کنم
کو دست نسبتی که چو مشاطه بهار — پیوند گل بگوشه دستار او کنم
بنا رهم بکوی سلامت که یکدو روز — آسایشی بسایه دیوار او کنم
گلبنم دهان ببوسد و سروم فتد بپای — هر گه بیان شیوه رفتار او کنم
طالب ز قید عالمی آزاد ساختم — خود را بذوق آنکه گرفتار او کنم

وجود ذره ندارم ولی چه جذبه نمایم — نثار بایم و گویم که آفتاب ربایم
ازین چمن بگلستان دیگرم نرود پای — که خوش ربوده دل از دست فیض آب و هوایم
ترا مرغ گرفتار اگر بود سر و کاری — بطوق فاخته گردن نهم اگرچه همایم
امید هست که چون شبنم گل از نهال وصالی — که باز میشود امشب چو غنچه بند قبایم
نمیشود ز من آزرده موری ارچه بقدرت — تمام ناخن و دندان چو شیر سلسله خایم
درین مقام خروش و فغان خموش چو زنگم — که گر شکسته شوم نشنود خلق صدایم
اگر نه ریشه نخلم درین چمن بچه نسبت — همیشه جانب پستی است روی نشو و نمایم
بود وجود حبابم درین محیط چو طالب — بدین دلیل که تا زاده مستعد فنایم

خاطری چون گل و طبعی چو گلستان دارم — سخن تازه تر از روی گریبان دارم
جا فصل از نم ابر قلم مشک سواد — چمن صفحه پر از سنبل و ریحان دارم
بر سرم طوطی و بلبل چو مگس جوش زنند — که گلستان ببیان شکرستان دارم
همه ایمان بن اندر سخن آورده بمن — کافرم گر بکسی غیر تو ایمان دارم
تا کنم مرغ دل بلبل فردوس شکار — دسته گل بکف از معنی الوان دارم
صبح را بر نمک خنده طبعم قسمت — چه عجب زانکه ضمیری چو نمکدان دارم
میوزد بوی بهار از نفسم کز گل نطق — صد چمن زیر زبان دارم و پنهان دارم
نیست با قافیه سنجان مدحیم سر و کار — هرچه دارم همه با نغز غزلخوان دارم
تا گل صبح نبینم نشوم قافیه سنج — در نوا خاصیت مرغ نواخوان دارم

دستگاه هنرم هست تنگ مایه نیم   لیک جنسی که نه در کار بود آن دارم
جهل کان اصل بزرگیست ندارم یکجو   فضل کان آفت جاهست فراوان دارم
دور ازین دایره‌ام باعث سرگردانیست   آسیا بر سر این چرخه گردان دارم
زان عنانم ندهد چرخ بکف طالب   که بجو کان سخن وسعت میدان دارم

با اشک گوهرین و دم آتشین منم   انگشتریست عشق که او را نگین منم
هرکس بچهره تازه بهار شکفته‌ایست   غمگین منم حزین منم اندوهگین منم
احباب جمله خنده زنانند و گلفشان   چون غنچه در شکنجه حصن حصین منم
هر کلفتی تراود برون میکند درست   کوئی ز خانواده محنت همین منم
از بس که منقلب شده اوضاع من ز عشق   باور بصد قسم ننمائی که این منم
ساقی بهوش باش که در پرده صلاح   رندی که بر پیاله کشاید کمین منم
خاکم بسر که سبز نگشتم بصد بهار   گر هست تخم سوخته در زمین منم
از درد من آو دیده ز حسرت سرشته‌اند   کوئی ز عمر خود نفس واپسین منم
هر جا که هست رونق و آب انفعال نیست   آخر نه آن توئی فلکا و نه این منم
گفتن بآستین که چه داری نثار دوست   جان بانگ در گرفت که در آستین منم
طالب بحال شیخ و برهمن تو غافلی   انگشت بر نمک زده کفر و دین منم

همین بس که گاهی براهش ببینم   زنگ بتر پرتاب آهش ببینم
ز وصلش بدین مایه‌ام گشته راضی   که چون ماه نو گاه گاهش ببینم
درستی پذیرد دلم زان شکستی   که بر گوشه‌های کلاهش ببینم
چو از دیدن جلوه‌اش ناامیدم   بگوشم مگر جلوه گاهش ببینم
ندارم دریغا بران سینه دستی   که در نازکی دستگاهش ببینم
رسش دیده در انتظارم خطش را   گلش چون بدیدم گیاهش ببینم
کنم نذر صد جامه کعبه طالب   که در خواب زلف سیاهش ببینم

خواهیم بغل گشوده غمت را ببر کشیم   پس پرده کفن بفراغت بسر کشیم
فصل گلست به که کتب خانه خیال   وانگه گلاب غنچه ز داغ جگر کشیم
کو ذره حلاوت لعل تو در مذاق   تا انتقام خویش ز شهد و شکر کشیم
تا صورت مثال دلی آمدیم بچشم   هر دم سری بکار که شیشه گر کشیم
خوناب را بود دلک امداد گریه را   شاید اگر بسا بیم و در چشم تر کشیم
مرغان کشند پر پی پروانه آرزو   من بهر آنکه گاه سری زیر پر کشیم
طالب ز بس که اشک فرو خورده ام بدل   عالم بخون نشیند اگر آه بر کشیم

کو عشق که دود از دل خرسند بر آریم   با بلبل و پروانه دمی چند بر آریم
مستانه در آئیم ببزم خرد و دل   وزپا و زنادان و خردمند بر آریم
تا کی دل دیوانه بزنجیر توان داشت   رفتیم که مجنون خود از بند بر آریم
زخم دل ما خنده زند بر دو بحرف ای   تا از نمکش راه شکرخند بر آریم
قسمت نه پسندید که کنجی بنشینیم   بی زحمت گیتی نفسی چند بر آریم
طالب چو فشانیم ز دامان سخن شهد   پای مگس از چاشنی قند بر آریم

با جذبه عشق تو سر عقل نداریم   دستی بهوس در کمر عقل نداریم
ما را حرم کعبه سر کوی جنونست   پر آمد و رفتنی بدر عقل نداریم
بر ما گذرت چون فتد احوال جنون پرس   کز هیچ بها جز خبر عقل نداریم
ما را شرفی گر بود از نسبت عشقست   زان مرتبه در نظر عقل نداریم
چون مغز جنون در سر ما جای گرفتست   من بعد چو طالب خبر عقل نداریم

عشق دیدم عقل را در دست و پا انداختم   وز غم خود عالمی را در بلا انداختم
در چمن بر روی او هر گه گلی چیدم ببو   بر مشام آوردم و پیش صبا انداختم
سخ نکرد تیغ هیچم بعد ازین کز دود دل   هر کجا آئینه بود از صفا انداختم
خاک پر بهای قدم آنچنان در دل نشست   کز کف خود نسخهای کیمیا انداختم

ف غم هر کرا عشق بتان بر سر نهاد   من کلاه شادمانی بر هوا انداختم
خاک کویش بر دلم با توتیا کردند عوض   خاک کویش برگرفتم توتیا انداختم
بس که اشک آلوده‌ام هرجا فکندم طرح خواب   رنگ بر بستر بآیین حنا انداختم
طاقت ناز طبیبانم نبود از روی طرح   درد را پیچیدم و پیشش دوا انداختم
دید سویم دید بی زبانانکه با بیگانگی   سر بپای آن نگاه آشنا انداختم

بستم لب و وز زمزمه خاموش نشستم   با آنکه زبانم همه تن گوش نشستم
خورشید ز همدوشی من عار نمیکرد   خود رفتم و با ذره هم آغوش نشستم
حاصل نشد از خرقهٔ پشمینه صفائی   هرچند چو آئینه نمدپوش نشستم
چون خم می دور چنوزم نه برآمد   روزی دو سه جوشیدم و از جوش نشستم
طالب شد از انجمن آهسته بخلوت   در خاطر احباب فراموش نشستم

خوش آنکه دل ز تماشای کام بردارم   ز راه طایر مقصود دام بردارم
ز ضعف نشئه گرانست بر سرم صهبات   کجاست قدرت آنم که جام بردارم
چو ره دو شعبه شد از کفر و دین چه مصلحت   کدام ره بگذارم کدام بردارم
بر آن سرم که ره دوست طی کنم یکچند   اگر اجل بگذارد که گام بردارم
کجاست گوشه ابروی ساقیان طالب   که جام باده بذوق تمام بردارم

خواهم چو نام آن لب شکرفشان برم   انگشت بر نمک زنم و در دهان برم
با این دهان که رشک فروشی ثنای اوست   عار آیدم که نام گل و گلستان برم
افتد چو سایهٔ تو بصد ناز بر زمین   خواهم فرشته گردم و بر آسمان برم
هر جا نشان پای تو بینم بر رهگذار   رخ مالم آنقدر که ز خاک آن نشان برم
سر بازم و ز کف ندهم دامن وصال   این بار اگر ز دست فراق تو جان برم
خون گشت همچو بود دلم از نگاه و خیال   تا چند غمزه بینم و نشتر گمان برم
زودم شکست صدمهٔ چوگان روزگار   آن فرصتم نداد که گو از میان برم

آن بخت نیستم که یوسف شوم رفیق / جائی نگر بهمرهی کاروان برم
بردند سغر جمله حریفان ز خوان رزق / من دیرتر رسیدم از آن استخوان
طالب بذا و همت عالی اساس من / رحمت که برگ سبزی از این بوستان

امشب بسی ز زمزمه سیراب نگردیم / اصلاح دماغی بمی ناب نگردیم
گویند که شیرین بدم صبح بود خواب / ما نوبر شیرینی این خواب نگردیم
در رقص بگردون سروشی نفشاندیم / گردیم سماعی و بآداب نگردیم
دادیم عنان گریه طوفان حرکت / چون خار و خس اندیشه سیلاب نگردیم
هرگز نکشیدیم خراشنده خروشی / از سینه سوزان گره ای آب نگردیم
تا حاجت ما گشت روا زان خم ابرو / دیگر بدعا روی بمحراب نگردیم
در عالم خاکی نرسیدیم بآبی / کز تلخی کاهش همه زهراب نگردیم
طالب همه در تفرقه بردیم بسر عمر / اندیشه جمعیت اسباب نگردیم

زان کاو کاو غمزه بخون در طپیدنم / از یاد رفته چاشنی آرمیدنم
زان بست عنبر بستم که بگلزار روزگار / نامد گلی بچشم که ارزد بچیدنم
در کارخانه تو نیایم بهیچکار / یارب چه بود مصلحت آفریدنم
آخر لب دریغ بیم از چه روزگار / دندان بموذه تیز برای گزیدنم

ز هشیاری بتنگم نشه سرشار میخواهم / خمارم کشت می میخواهم و بسیار میخواهم
بلاکم جلوه گل عارضان بند را بیعنی / خرام سبز طاوسان خوش رفتار میخواهم
سر جمعیتم چون نیست سامان از این گلشن / گل آشفتگی بر گوشه دستار میخواهم
بذوق نیستی از بس ملول هستی خویشم / دو عالم را چو خود از خویشتن بیزار میخواهم
بهم مردمیان چون این و آن آرام را گنجی / معاذ الله بود گر کنج چشم یار میخواهم
نگاری تنگ در آغوش و جام باده بر لب / ز اسباب جهان طالب همین مقدار میخواهم

بالبت هیچکه از بوسه شماری نزدیم / دوششی طرح ندادیم و قماری نزدیم
گرچه چون دیدهٔ خود قلزم بحر آشوبیم / هیچکه زورق خود را بکناری نزدیم
غرقه حادثه را تا [illegible] رساند بکنار / حیف از این دست کرم بر دامن یاری نزدیم
شرمسار از رخ صیاد دو شانیم که عمر / صرف در صید نمودیم و شکاری نزدیم
طالب از پاس خرد مانع می بود چرا / جرعه چندی بی دفع خماری نزدیم

روز ابر است بیا موعظه بر طاق نهیم / برق بنشینیم و بکف باده براق نهیم
ساقی از سر کشد از زلف دراز آهنگش / گاه خلخال و گهش سلسله بر ساق نهیم
دل شیشه که از طاق فرود آوردیم / توبه مصلحت اینست که بر طاق نهیم
دفتر عقل پریشان شده کو نیانی / که بر آن طاق بلند این کهن اوراق نهیم
دامن دوست بدست آمده وقتست که باز / هر زمان داغ نوی بر دل آفاق نهیم
چون دو طوطی که بهم بوسه ز منقار خورند / بر لب جام بیا بی لب مشتاق نهیم
طالب از خلق گریزان ابدی ما ما نیست / به که چندی بتنظر نسخه اخلاق نهیم

بعهد رحش بیچاره آن ذقن برسم / چرا نگه آورم از زلف او رسن برسم
شنیده‌ام از لب سنبل بگوش خویش که گفت / هزار سال بدان زلف پرشکن نرسیم
به زمزمه لحنی دو دیده‌ام هر چند / بپای نغمهٔ مرغان این چمن نرسیم
محوان بیزم که گردیده‌ام ز هجر ضعیف / بغایتی که ز خلوت با انجمن نرسیم
نصیب من نشود وصل مقصدی طالب / بکام خود همه عالم رسند و من نرسیم

میزدوم گل بر سر اکنون دست بر سر میزنم / میکشم میدان و خویش بر نوک خنجر میزنم
هرگزم یک موی حاصل از پرواز نیست / گرچه دایم بال می افشانم و پر میزنم
یک نفس در سیح دل پنهان نمیمانم خوش از / حرف عشقم بیحجاب از هر لبی سر میزنم
بفرستم نامه را از رشک قاصد از آن / میشوم برقی و بر بال کبوتر میزنم
بزم را دارم که هر ذره معطر زانکه من / لب چو مجمر میکشایم دم چو مجمر میزنم

حرف عشقت این بیک گفتن بنگردم خموش   سر خوشم این نغمه را طالب مکرر میزنم

وصل او نیغ بکف دارد مهجوری هم   تاب نزدیکی او نیست مرا دوری هم
او بهر شاخ چراغ دل و دشمن نظر است   بند دستی او کردم و مستوری هم
شور شیرین سخنان تو گلو سوز و لند   ذوق شیرینی شان میکشدم شوری هم
ای گل امشب زده و ساغر زده باده باز   لبت از می شکری کشته و انگوری هم
نخ هشب بخمار سحر آمیخته   مستی از چشم تو می بارد و مخموری هم
پر تنگ حوصله در عشق بتیم چون طالب   طاقت داغ جگر دارم و ناسوری هم

نشد که کام دل از شیشه و سبو گیرم   چو شوق بوالهوسان راه آرزو گیرم
بسعی پیرهن او شدم دریغ که عمر   نداد فرصت آنم که بوی او گیرم
کنه لباس بقطران زنند پس از صد سال   بچشمه که من روسیه وضو گیرم
ز شوق دوست چنانم که گر کشایم بال   چو اشک خود همه آفاق را فرو گیرم
نوای وصف تو بر هر لبی گذر دارد   گر از نفس نفشارم کرا گلو گیرم
هنوز مضطربم لیک میزنم فالی   که رفته رفته بغمهای دوست خو گیرم
بکلبه ام همه طی گشت عمر چون طالب   نشد که دامن سروی کنار جو گیرم

گر امان یابم جنه درا آبروئی میدهم   تازه گلهای سخن را رنگ و بوئی میدهم
در اجل سرچشمه طبعم نسازد زود خشک   از زبان آب خرد را سر بجوئی میدهم
عنبر افشرده ام در پرده دارم بوی خویش   گر بمهرم گرم میسازند بوئی میدهم
برگ عشرت میکنم سودا بسامان ملال   تا بهائی می ستانم تا بهوئی میدهم
گر مزاج نازکم بر خاطر یارست بار   ترک عادت میکنم تغییر خوئی میدهم
میدهم دل را بموئی از خم گیسوی یار   ور بموئی بس نباشد باز موئی میدهم
زلف را خم ده بناز آهنگ میدان کن که من   سر بچوگان تو ارزان تر ز گوئی میدهم
گر بپای خم رسد دستم چه پا مالم بخویش   من که جان در حسرت جام و سبوئی میدهم

پر گرانجان نیستم چون عقل در سودای عشق / دل بموی البته ام بارش بموی میدهیم
همچو طالب می نهم سر بر خط وارستگان / دفتر علم و عمل را شست و شوی میدهیم

...ور ست بخت لعل تو هم شور چون کنم / با این دو شور چاره ناسور چون کنم
...تم گر می پذیرم ز الماس التیام / اصلاح را بمرهم کافور چون کنم
...را جان ز مهر تو باز آورم بعنف / این ظلم چون بپسندم و این زور چون کنم
...ن شور در دل افکنم از رغبت خروش / انگشت در رشک زنبور چون کنم
...ورست وصل چون برم این آرزوی خام / این غوره را بشعبده انگور چون کنم
...یرم کر برکنم دل از ان غمزهای مست / با شیوهای نرگس مخمور چون کنم
...وگرده ام چو طالب میکش بنای و نوش / این عادت از طبیعت خود دور چون کنم

هرگز ره نظاره بسویت نیافتم / پیراهن تو گشتم و بویت نیافتم
بودم اگر چه دولت حسن ترا نسیم / هرگز شمیمی از گل رویت نیافتم
امشب تمام عشوه زری نازکن که دوش / این نشاء را ز جام و سبویت نیافتم
با صد هزار شعله شدم همزبان چو شمع / یک شعله را بگرمی خویت نیافتم
جستم چو طالب از همه گلها حساب حسن / در هیچ گل صباحت رویت نیافتم

با صد مصیبت از گل و می خنده روترم / وز بلبل بدیهه سرا نغزگوترم
خلقم بخلق دم ز گل تازه میزند / با آنکه از شراب کهن تندخوترم
گفتم بگل شهید نه شاهدی گوت گفت / آن شاهدم که از شهدا سرخ روترم
خندان بسان برقم و از ابر خشک سال / گر بنگرند گریه گره در گلوترم
مجنون عشقم ای چمن حسن داغ شو / گر سنبل بهار تو آشفته موترم
غالبیت گرچه زین خم نیلی سوی خلق / طالب منم که از همه خالی سبوترم

سحر بیاد او پهلو تهی از خواب میکردم / صراحی در بغل سیر گل مهتاب میکردم

چو آنگه داشتم خوش تکیه بر تخت خاکستر   باستغنا نظر در بستر سنجاب میکردم
بسود از چار موج اضطرابم کوه لنگر   بهر بی تابی چون در دل سیماب میکردم
ندانم کز کدام افسانه بختم خفت بر بستر   که با آن فتنه چشم همرا در خواب میکردم
باده و اشک بود امشب سر و کارم چو بی ماهان   گهی آرام در آتش گهی در آب میکردم
بسود از ارغنون زهره تاری در میان طالب   که من از هر سر مو کار صد مضراب میکردم

همه از یاد تو کام دل ناشاد دهم   هر چه جز یاد تو بینم همه بر باد دهم
در چمن شاخ گلی نیست که چون بلبل مست   بنشینم نفسی زمزمه را داد دهم
خواستگار غم او کو سر خود گیر که نیست   این از آن جنس عروسی که بداماد دهم
گرچه جغدم نیم آن جغد که از بوالهوسی   کنج ویرانه بصد منزل آباد دهم
چون رسم و تو کنم یاد خرامی بچمن   ای بسا رنگ خجالت که بشمشاد دهم
ساحرانه همه خواهم بفسون سازم جمع   بس لب شکر دهی آن غمزه استاد دهم
بخیال مژه چشم سیاهت همه عمر   بهوس تیز کنم تیغ و بجلاد دهم
طالب از علم و فا بچیزی نزد من آی   تا چو طفلان همه حرف [illegible] یاد دهم

بشغل ناصحان با هر دلی پیوندها دارم   نه پیسم پند مشتاقی و گر پندها دارم
بمصحفهای رخسارت بسی خوردم قسم اکنون   سر زلف ترا محکم پی سوگندها دارم
کنم در دامن اطفال اشک خویش تا دانی   که من چیزها دکان طبع خود فرزندها دارم
چو برگی کو فرو ریزد در و رگها بجا ماند   ز هم پاشیدم و با عشق او پیوندها دارم
بصد قیدت نمودم راه طالب تا کنی باور   که من بر پای دل عمر از محبت بندها دارم

یا لبت هر تلخ را در کام شیرین کرده‌ام   خورده‌ام گردابهای زهر و تحسین کرده‌ام
چون سرم آرام بر خشت لحد گیرد بگور   من که خشت خم تمام عمر بالین کرده‌ام
تازه دل بی سرد خود فشانده ام خون بذر و   پای طاووسان [illegible] [illegible] رنگین کرده‌ام
چون بهنگام دعا آسودگی خواهم ز دوست   من که دایم بر دل آسودگی نفرین کرده‌ام

همنشینم بود آهی در غمش آن آه را گاه شمع تربت و گه شمع بالین کرده‌ام
چون روم از راه شکیبائی بپای اضطراب من که پی در ناخن آرام و تمکین کرده‌ام

سرمه کم رنگست خاکش در دهان پر کرده‌ایم بخت خود سائیده‌ایم و سرمه‌دان پر کرده‌ایم
چون دهانی کو بپسند کوثر و کرد پر آب دیده‌ایم آنروی و چشم خونفشان پر کرده‌ایم
از خیال هجر و وصل او نهان در زیر پوست استخوان از مغز و مغز از استخوان پر کرده‌ایم

بخواب از مار مشکین دوش طوقی در گلو دیدم شدم بیدار و در گردن کمند زلف او دیدم
بآتش بود تا شب چون گنهکاران سر و کارم ندانم صبحدم روی کدامین شعله‌خو دیدم
بشکل سنبلش در خواب دیدم ناتوان دل را پریشان چون نگردم من که در شب خواب مو دیدم
چو در پهلوی چشم آمیزش آن گل بیاد آمد گشودم چشم خود را در میان رنگ و بو دیدم
زمین‌بوسها که بر خاک درش بی آب شد طالب گدای کوی او را تا کمر در آبرو دیدم

از گلی جز [illegible] بی وفا نشنیده‌ام دیگران گر فی المثل نشنیده ما نشنیده‌ایم
عافیت را که فضای مرگی باور کنیم خواب راحت در جهان از دو ما نشنیده‌ایم
تا بعالم [illegible] چو او رسم جدائی کرده عام بوی آمیزش ز کاه و کهربا نشنیده‌ایم
[illegible] گیسوی او دل بچه با صد شانه زد این تلاش از مردم سرپست و پا نشنیده‌ایم
این کرامت زان کف پاکشته ظاهر و زنها هیچگه بوی گل از رنگ حنا نشنیده‌ایم
[illegible] بین که زمینای سبز آسمان خورد گشت و ما ز حیرانی صدا نشنیده‌ایم
گر را آواز پا بود تو عمری دور نیست گر ز رفتار خوشت آواز پا نشنیده‌ایم
شکرش را شکر گو همچون زبان طوطیم گرچه حرفی زان لب شیرین ادا نشنیده‌ایم
چون نباریم اشک حسرت اندرین گرداب خون بوی امیدی ز حرف ناخدا نشنیده‌ایم
چون نشوییم اگر ز سر عشق و کیفیات عشق ما که بوئی از می مردآنه ما نشنیده‌ایم
[illegible] طالب [illegible] گوهر افشان کرده‌ام ور زبان دوستان یک مرحبا نشنیده‌ایم

تا ز باغ دیده گل در دامن خود کرده ایم صد بهار گلفشان از دامن خود کرده ایم

سنبلی بر یاد زلفش چیده در راه شام هر زمان جائی ز بویش در تن خود کرده ایم

چون نیفزائیم سر چون قمریان بر شاخ سرو ما که طوق خون خود در گردن خود کرده ایم

با لباس یوسف گل کی کند گرگ نسیم آنچه ما در هجر با پیراهن خود کرده ایم

ماهیان بحر شاید گر ز ما عبرت برند زانکه بریان خویش را در روغن خود کرده ایم

گرچه ما برقیم و آنکه برق خرمن سوز لیک وقت فرصت دشمنی با خرمن خود کرده ایم

گرچه ما طالب صفت پروانه عشقیم لیک دشمنیها با چراغ روشن خود کرده ایم

خارم ولی ز ننگ بپائی نمیخلیم جز دیده حسود بپائی نمیخلیم

با طبع تیز موی بپو سوزنم ولیک در هیچ دل ز بینش ادائی نمیخلیم

با آنکه همچو غنچه تنم پر ز سوزنست چون خار گل بپای صبائی نمیخلیم

هر چند بر تن از غضبم موی گشته لیک احباب را بدر ز قبائی نمیخلیم

خار جفاست هر سر مو بر تنم ولی هرگز بپای اهل وفائی نمیخلیم

ظاهر نمیشود اثرم در خراش صوت تا در گلوی نغمه سرائی نمیخلیم

طالب صفت اگرچه بره خار محنتیم در نقش پای بی سر و پائی نمیخلیم

هر که چشم از رخ این فطرت دون در پوشم پرده آرم و بر عقل زبون در پوشم

کسوت هستیم از روی خرد گشته کهن باز گردانم و از روی جنون در پوشم

چند افسرده زیم کو دو سه جامی که بذوق کسوت شعله ز بیرون و درون در پوشم

چرخ طاسیست نگون شهد نما زهر چکان بچه افسون سر این طاس نگون در پوشم

چون بدوش افکنم این خرقه افکنده ز دوش جامه کهنه و اندوخته چون در پوشم

بچه رنگ رزم نیست مدد کار دریغ که کبود و سیهی بهر شگون در پوشم

هر دو دستم ببرست از غم او نتوانم که بتن پیرهن صبر و سکون در پوشم

مرده ام در غم آن زلف سیه شاید گر بوصیت کفن [illegible] در پوشم

نرسد عطر لباسش بمشامم طالب که بتن پیرهن از بهر [illegible]

بسوی ما نظری کن که خاک راه توایم　　ستاره سوخته چند در پناه توایم
تو بر سریر سلیمان روزگاری و ما　　ز باریافته موران بارگاه توایم
چو خیل ذره که خواهند پرتو از خورشید　　گشوده دیده و حسرت کش نگاه توایم
شکسته‌ایم ولیکن نه از حوادث دهر　　شکسته‌ای شکن گوشهٔ کلاه توایم
همیشه ابر کند رحم بر گیاه ضعیف　　تو ابر رحمت مائی و ما گیاه توایم
بجز تو چشم نداریم از سپید و سیاه　　اگر سپید تو هیچیم و اگر سیاه توایم
تو صاحب همه دعوی اگر کنی شاید　　که ما به بندگی خویشتن گواه توایم
سپاهیانه اگر نیست وضع ما چه عجب　　همین سعادت ما بس که از سپاه توایم
ز دست ما عملی خیر بر نمی‌آید　　ولی چه خیر ازین به که خیرخواه توایم
ز مهربانی عفو تو ناامید نه‌ایم　　اگرچه بندهٔ پرجرم و پرگناه توایم
بما بچشم حقارت نظر مکن طالب　　که ما ز خیل گدایان پادشاه توایم

در وصل دوست زخمی هجران چو بلبلم　　گلشن بجیب دارم و حسرت کش گلم
حیران بکار خویش از آنم که هر نفس　　زانسوی دجله بخت نشان میدهد پلم
دایم به تیرگی سر و کار من بود بلی　　همروزگار زلفم و همروز کاکلم
آشفتگی و ضعف مرا هر که در چمن　　بینید گمان برد که یکی شاخ سنبلم
چون روزهای بهمن و همچون شب تموز　　پیوسته روی کار بود در تنزلم
خفتم بپای گلبن و چون خاستم ز جای　　دیدم که گرده آبله رو اشک بلبلم
هر جا غمیست با دل من میکند دوچار　　دانسته روزگار که مرد تحملم
از زلف یار میرسدم قوت جان بلی　　رزقم معلق است که مرد توکلم
طالب من آن نیم که دهم تن بالتماس　　کو غمزه‌های یار کشش از تغافلم

ترا همین نه تن بیگانه کردم بلکه از جان هم　　کنم دامن پر از گلهای پی در پی گریبان هم
کم مثال لبش یاقوتی از معدن فتد ورنه　　یمن زادگاه لعل او نبود بدخشان هم

برانگشت نگین از برگ گل دارد دهان او   ندارد خاتم جم اینچنین لعل و سلیمان هم
نه من چون دیگران شبهای هجران در خیال او   همین از چشم میگریم که میگریم بمژگان هم
چو غافل میهمانم سیر در بستان حسن او   ترنج غبغبم دل میربایند نار پستان هم
لبش با مرده جان می بخشد از شور شیرینی   که بادش دمبدم تنگ شکر قربان بگلدان هم
زبان شعله آن گل در دهان دارد که هر ساعت   کبابم میکند از گرمی گفتار بریان هم
نمیدانم چه آئین است طرز دلبر من   که هستی یاران ازو تعلیم میگیرند دستان هم
چه صورت است این عجب طالب که با این کلفت خاطر   گلستان بر رقع آید هم نماید سنبلستان هم

بغل کشاده روم هر کجا غمی بینم   عنان گسسته بهر جا که ماتمی بینم
بدام دهر چو بی همدمی بلا دیدست   خدا کند که درین دام همدمی بینم
فسرده چون گل بی شبنمم درین گلزار   ز ابر فیض خوش آندم که شبنمی بینم
ز وصل دوست شبی چند بزم عشرت را   بهشت دیدم و اکنون جهنمی بینم
چو آدمی نبود ساقیا بعالم خاک   بیر بعالم آنم که آدمی بینم

صحبت به که رو بچمن چون صبا کنم   کسب هنر کدام و کسب هوا کنم
آخر بباغ دهر کم از غنچه نیستم   من هم ز کار دل گرهی چند وا کنم
عمرم باشنائی حزن و الم گذشت   یکلحظه هم بعیش دلی آشنا کنم
زینسان که رقص میکنم از شادی خیال   در نعمت وصال کر افتم چها کنم
خوش گرم گرم میروی از خود بسوی دوست   این وصل تم مباد که رو بر قفا کنم
صبحم مبارکست ز رخ سبا   چندانکه من دوگانه شکری ادا کنم
درکاخ دهر خفته ام آه این چه غفلت است   تا چند خواب در دهن اژدها کنم
دیدم کرد در کفم دم مار است زلف یار   اما دلم نداد که از کف رها کنم
تا فیض پابوس تو یابم باشک سرخ   گرد وجود خویش برنگ حنا کنم
اشکم بفیض گریه گهر شد عجب که من   این نفع دیده ام از عمل کیمیا کنم
ناشکری وصال توام ترسم افکند   در صحبتی که هجر ترا التجا کنم

دلاجت

در جیبت وجوی دانه خالش عجب مدار   طالب اگر گذر بدم آسیا کنم

تا لب بساغر باده بهش نموده‌ایم   دل چون سپند طعمه آتش نموده‌ایم
شیرین ز لعل او نشود کام ذوق ما   با بخت شور خویش نمکچش نموده‌ایم
پر زخم ناخنست زما سینه تذرو   تا دل بداغ دوست منقش نموده‌ایم

شب ز هجران تو جا در آب و آتش داشتم   تن فزون از سینه سوزان دل مشوش داشتم
بر فراز اخگر سوزان چو مرغان کباب   هر طرف میگشتم و پهلو بر آتش داشتم
سرکشی میکرد هر دم چرخ و من بودم صبور   ناخوشی میکرد هر دم و هر دو من خوش داشتم
گرچه با این بخت شور از نعمت وصلم نبود   چشم سیری لیک امید نمکچش داشتم
عرصه در پیکار با چرخم نبود از هیچ روی   گرچه من هم ناوک آهی بترکش داشتم
بستر از اشکم منقش بود تا جایی که چشم   نقش بستی گز پر طاوس مفرش داشتم
الغیاث از شیخان زاهد رخنه در ذوقم فکند   یاد صحبتها که با رندان می‌کش داشتم
خانه پر میشد مرا هر لحظه از تمثال حور   بس که در خاطر خیال آن پری وش داشتم
طالب از تب دل بسوی درد و رنجم میکشید   ورنه در جام و سبو صهبای بیغش داشتم

هر زهر که بود از لب او نوش نمودیم   هر تلخ که رفتش بزبان گوش نمودیم
زهر غم او غیر بنوشید و بجوشید   ما نوش نمودیم و فراموش نمودیم
پهلو ز هم آغوشی ما عیش تهی کرد   تا با غم او دست در آغوش نمودیم

فزودم ذوق ناکامی کم هر کام بگرفتم   طلاق نشه‌ی می دادم آنگه جام بگرفتم
چشیدم لذت آشفتگی و ذوق بیتابی   در آرام بر دل بستم و آرام بگرفتم
زکام آن باشد در دوست از بی طالعی ورنه   بسا مرغان قدسی را که با این دام بگرفتم
بسی چون [illegible] کوه و بیابان قطع بنمودم   که جا در سایه آن سرو سیم اندام بگرفتم
[illegible] زاهدان بی صفا را در نفس فیضی   که یکسر از دم رندان درد آشام بگرفتم

میان ننگ و نام دهر چون کردند مختارم   به ننگ عشق تن دادم که بر نام نگرفتم
چو از چشم و لب او چرب و شیرین قصه را بدم   جهان را سر بسر در شکر و بادام بگرفتم
بمینا قبول صاف عیش از دهر ننمودم   جام بگرفتم
ندارم شوق دیداری که در سر داشتم طالب   که قطع صد بیابان کردم و یک گام نگرفتم

اگر اجازه دهی خون خود چو آب خورم   اگر اشاره کنی زهر چون شراب خورم
ز بخت تیره فزود غم بدل بخشد اگر   تمام عمر می از جام آفتاب خورم
تو چون سوار شوی پر برآورم از شوق   که در عنان روم و گرد از رکاب خورم
چو قحط دیده که تا که بنعمتی برسد   غمی اگر ز تو یابم بصد شتاب خورم
شب فراق تو هر دم بگریه کاسهٔ چشم   تهی کنم که بدان کاسه خوناب خورم
میی فرا فتد ام چون گزد بجای گزک   همی ز پهلوی چرب جگر کباب خورم
گمان مبر که چو طالب شود دهانم چرب   اگر چو مزرع دل صد ده خراب خورم

عشق کو تا امتحان دست و بازویی کنیم   رو براه آورده جنگ شیر و آهویی کنیم
که چو شیران چنگ و دندان غرق خون سازیم و گاه   چون بتان با هم نزاع چشم و ابرویی کنیم
رخصت تاراج گلشن گر بیابیم از ادب   هر گلی را بر فراز گلبنش بویی کنیم
ما نه غمازیم گر لب که رازش گل کند   هوش در فهمیدنش باریک چون مویی کنیم
کو نسنجد این متاع کم بها را تا بکی   خویش را سنگی و یارا ترازویی کنیم
دیده دو پوشیم از حیا تا آنکه از شمس سوی دهر   رو بما آرند چون روی نظر سویی کنیم
داد ما در یاد هد ور نه بیازی هر زمان   سینه را سازیم نهری دیده را جویی کنیم
طالب از عالم فغان خیزد چو ز آتشخانه دود   چون ز دلهای برون تا زیم یا هویی کنیم

بوصف روی تو چون طرح این غزل کردیم   گل از سر مژه چیدیم و در بغل کردیم
خروس کنگرهٔ عرش معرفت بودیم   ولی چه سود که گلبانگ بی محل کردیم
نشد که تنگ ز بوی ز چرخ بر تابد   بنفس سرکش خود هر قدر جدل

۳۹۷

نبود رشتهٔ ایمان ما بمانع دید / ضعیف بود بزنار او بدل کردیم
چو در قمار جنون نقش ما درست نشست / هزار گنج خرد صرف یک شغل کردیم
شریک ناصح ما گشت در ملامت ما / سزای ماست که بر قول دل عمل کردیم
بارهٔ تلخی کی فتد ستون از جای / گمان مبر که به بنیاد دل خلل کردیم
کسالتی که ز می داده بود رو طالب / بیکدو جرعه خون رفع آن کسل کردیم

یاد صحبتها که با یاران یکدل داشتیم / خنده بر گل میزدیم از پای در گل داشتیم
غم نمیگشتی بگرد طبع ما دیوانه وار / گرچه زلف او سراپا در سلاسل داشتیم
صورت صد عیش ما را در نظر چون ماه بود / گرچه چون گل در رخان آئینه در گل داشتیم
از صفای سینه ما در مقابل بود یار / گرچه چندین آهنین دیوار حایل داشتیم
تیغ میخوردیم و ابرو خم نمیکردیم هیچ / کشته میگشتیم و منت از قاتل داشتیم
او حمایل داشت بر دوش تغافل تیغ یار / ما بگردن حسرت تیغش حمایل داشتیم
نقش پای ناقه میدیدیم و میرفتیم شاد / گرچه صد خونخواره وادی تا محمل داشتیم
در میان ورطه طوفان نمیکردیم خوف / تن بکشتی دل بدریا رو بساحل داشتیم
گرچه خار ره چو شمشیر ملامت تیز بود / ما قدم زو تیزتر در قطع منزل داشتیم
زیر تیغ از خون خود بگشوده چون طاوس بال / دعوی پرواز با مرغان بسمل داشتیم
خارها در هر قدم با ما سنانها کرده تیز / بار و ناورده سر دنبال محمل داشتیم
میشد آسان بر دل ما از کرامتهای عشق / هر کجا موی بر اندام مشکل داشتیم
[illegible] طالب نمیکردیم فهم / بسکه در سر شور آن شیرین شمایل داشتیم

گرچه بر دل هر زمان از عشق باری میکشیم / بار عشق آسانتر از بوی بهاری میکشیم
بس که با دل خارهای محنتم الفت گرفت / هجر یاری میکشیم از دل چو خاری میکشیم
تا از [illegible] دل بگذرد با دشت نشاط / گرد بر گردش ز خار غم حصاری میکشیم
نیستم [illegible] مشرب هم نشینم بیار / میکشد گر یار می من هم خماری میکشیم
[illegible] در صیدگاه معنیم گسترده دام / انتظار صید ناکشته شکاری میکشیم

دست و پایی می‌زنم تا می‌شوم قوت نهنگ / یا ازین گرداب خود را بر کناری می‌کشیم
دولت وصلش میسر گو مشو نهد امید / می‌نشینیم بر سر راه انتظاری می‌کشیم
نیستم بیکار در دست عروس روزگار / شانه‌ام دامان زلف مشکباری می‌کشیم
بس که با مستان و هشیاران برم تلخی بکام / گه ز مستی طعنه گاه از هوشیاری می‌کشیم
مبدا فیاض دریا نیست مالامال فیض / من یکی ابرم کزین دریا بخاری می‌کشیم
نوح وقتم لیک از طوفان ندارم بهره‌ای / انتظار گریهٔ بی‌اختیاری می‌کشیم
با سگ یارم بمیدان شهادت وعده است / بار منت استخوان از بهر کاری می‌کشیم
من یکی گوهر نثارم شعر من گوهر نگار / هر کرا گوش شنیدن طالب گوشواری می‌کشیم

هنوز از صحبت آن نوش لب کیفیتی دارم / سحر نزدیک شد و زجام شب کیفیتی دارم
برو مستانه چون چشم غزالان میرود پایم / که مست شوقم از ذوق طلب کیفیتی دارم
شراب غمزه رویم زرنگ گردون داده‌ای همدم / تو پنداری که از جام طرب کیفیتی دارم
ز اوضاع گمان نشئهٔ مستی مبر طالب / که بیمار دلم از تاب تب کیفیتی دارم

شور بختم بخت شور خویش را سنجیده‌ام / مقصد نایابت و در خویش را سنجیده‌ام
هم بدان تیری که در جانم ترازو کرده‌ام / پیش پیکان تو زور خویش را سنجیده‌ام
عاقبت چون صبح استیلای من باشد که من / ظلمت آفاق و نور خویش را سنجیده‌ام
بر نمی‌تابم ز چرخ چرخ استغنا که من / عجب گردون و غرور خویش را سنجیده‌ام
پیش ازین در امیدارم زغم در زیر بار / تاب آزار ستور خویش [illegible]
طالب از همچشمان در حزن و کلفت برتری / ماتم خود را و سور خویش را سنجیده‌ام

از من شکسته دل ترا کراهت هم منم / دریای درد و محنت و طوفان غم منم
کو هیچکس مکن سفر از کشور وجود / چون اولین مسافر شهر عدم منم
از بس بتان که در دل من خانه کرده‌اند / بتوان دلیل گفت که بیت الصنم منم
خود شرح حال خویش کنم چون بیان قلم / بنود زبان من که زبان قلم منم

رایت برآسمان بکش ای پادشاه چو من — این رایت تو بس که بعشقت علم منم
از من شود پدید بد و نیک هر چه هست — انصاف اگر زمانه دهد جام جم منم
آوارگان عشق به منزل چون — از من برند راه که نقش قدم منم
طالب بنوده هم کم و هم پیش یک وجود — از کاینات بیش من از خویش کم منم

خوش آنکه با تو سایه صفت همرهی کنم — در سایه تو ناز به سرو سهی کنم
کو مطربی که در ره دمش سر کنم سرود — او را ه نغمه گیرد و من همرهی کنم
زخم تغافلم همی در کمین که باز — روئی ولی به پسنم و رو در بهی کنم
آن بخت کو که در دم آخر چو جام می — لب بر لبش گذارم و قالب تهی کنم
طالب کمینه همرسیم تا بجان بود — حاشا که من براه وفا کوتهی کنم

من آتشم آتش ز گلی رنگ ندارم — زآرزو چمن رغبت آهنگ ندارم
بر حضرت گلهای بزم رشک — چون غنچه گزیری ز دل اینک ندارم
پاپیچی امروز مرا نیست صلحت — ناخن مزن ای دل که سر جنگ ندارم
این رنگ حجابت بر رویم که تو دیدی — من چهره امید چو دم رنگ ندارم
میکردم ازین شیشه دل خویش تهی حیف — کاندر خور مینای فلک سنگ ندارم
ای غم مگذارم کر شوی از نظرم دور — هر چند که دامان تو در چنگ ندارم
صد رنگ کنم زمزمه چون بلبل و طالب — چون قمری افسرده یک آهنگ ندارم

بگو شمم که از عقل بیگانه افتم — مگر قابل عشق جانانه افتم
ز بس در سرم کرده جا شور و غوغا — چو زنجیر در پای دیوانه افتم
ز کیفیت نرگس مست ساقی — چنانم که از یاد پیمانه افتم
نسیمم ولی آن تصرف ندارم — که منظور زلف تو چون شانه افتم
چه باشد اگر کنم شکوه نا امیدی — شبی گر بامید همخانه افتم
چو دیدم و بان شبوه جانسپاری — دو دیدم که در پای پروانه افتم

گرفتم که پروانه‌ام بخت آن کو … که در پای معشوق مستانه افتم
ز همت نظر یافتم ورنه طالب … که مسکین ز باد در که فرزانه افتم

قطره می نوشم و تأثیر سبو میجوییم … ذره‌ای می‌پرم و خورشید درو میجوییم
از تو چون آهوی رم کرده نمی‌بینم رنگ … زان چو سگهای شکاریت ببو میجوییم
گرچه دانم که نمی‌آیدم آن نقد بچنگ … دوست را در بدر و کوی بکو میجوییم
شوق را در نظر دوست چو ارباب طریق … خضر خود ساخته‌ام همت ازو میجوییم
شش جهت جلوه‌گه شاهد محبوبی تست … نه ز یک سوی ترا کز همه سو میجوییم
سبزه را گر نشناسم ز خط سبز رواست … من که فیض لب یار از لب جو میجوییم
بس که باریک خیالی به طرف طالب … در خمیر سخن از فکر تو مو میجوییم

جانم نشناسم ز تن از بسکه ضعیفم … زان نکهت تن از پیرهن از بسکه ضعیفم
با این تن زار ار گذرم جانب صحرا … وحشی نگریزد ز من از بسکه ضعیفم
هنگام تکلم چو یکی معنی باریک … پنهان شوم اندر سخن از بسکه ضعیفم
گر گل شوم و سر زنم از جانب گلزار … شبنم نه نشیند بمن از بسکه ضعیفم
شاید که اگر یار دهد عطر صفت جای … در زلف شکن در شکن از بسکه ضعیفم
مانند نسیم نفس و رایحهٔ روح … نتوان جسدم سوختن از بسکه ضعیفم
چون سیر گل و لاله نمایم نتوان کرد … فرقم ز نسیم چمن از بسکه ضعیفم
در بزم چو آیم سخن قایل آن را … ناتف شمرند انجمن از بسکه ضعیفم
در گور سزد گر بنماید ملایک … فرقم ز عبیر کفن از بسکه ضعیفم
شاید چو نسیم گل اگر گم شوم از دست … نتوان دگرم یافتن از بسکه ضعیفم

گر بزم و در شب زلفت اگر کام دل جوییم … بتاریکی کنم دریوزه درویش تنگ [illegible]
نفس اجزای ترکیب مرا آشفته میسازد … بلورین شیشه‌ام پهلو مزن ای غم به پهلویم
بزن ساقی ز کف جام هلالی فکر دیگر کن … گزین ناخن گره نتوان گشود از طره [illegible]

بسان چشم نای که ز هر سامم ناله میخیزد — تو گویی بر بدن ابریشم سازست هر مویم
ز بی تابی بسوی حیرت هر زمان گه آشفته گه تبتی — بجوی دل تو نیم بس تا بدیدگان شویم
نیم تنها وگر غافل سری در کلبه‌ام داری — غمی بنشسته می‌بینی هر طرف زانو بزانویم
نمیدانم چه بیماری دلم را میکشد این — که باز از هر طرف دردی اشارت میکند سویم
فزون میگردم هر لحظه صفرا گرچه حاجات را — ترنج صبر در کف دارم و پیوسته می‌بویم
چه سنجم پیکر خود سایه را ور نمی باشد — مگر سنگین شود از بار دل

گل نیفزوده دماغم سوسن آزاده‌ام — سایهٔ سروم نسازد سایهٔ شمشادهم
صبر من در جور عشق از حد امکان برترست — نیست مجنون مرد محنتهای من فرهادهم
بسکه با تنهانشینی در غمت خو کرده‌ام — ره ندارد سایه در خلوت سرایم بادهم
در حصار آهنین فولاد رفتم شام هجر — آهن از تاب فغانم آب شد پولادهم
غافلی از ره‌روی من با اینکه احوال مرا — کودک یکروزه داند گور مادرزادهم
لطف و قهر عشق هر یک لذتی دارد بلی — داد این سلطان بید خوش بود بیدادهم
پرده کو بردارم از روی جراحتهای خویش — بر دل مجروح من غمگین نگرید شادهم
بجوش بجوش آیم ز صفرای جنون از جان گرم — نشتر فصاد سوزم خنجر جلادهم
طالب آن آتش زبان مرغم که چون گرم آیم — دام خاکستر نمایم دانه صیادهم

گر از ملال بخار شکسته میمانم — کمر از ضعف بخار شکسته میمانم
چو کار بشکند از رونق او فتد ناچار — من فسرده بکار شکسته میمانم
ستاره میکنم از دیده‌ها روان اشک — دلم ز پست بار شکسته میمانم
همیشه در دل خود کار من چو غمزه و ناز — خلیده‌است بخار شکسته میمانم
شکستگیست دلیل محبتم طالب — بلی برنگ عذار شکسته میمانم

تا در اندیشهٔ آن حور سرشت افتادیم — چشم بد دور تو کوی بهشت افتادیم
نه بدیم گرچون آدم خاکی نگاه — از بهشت آمده در قالب خشت افتادیم

خوبی دوست بنگر و تقاضای شریک   با دب عرض نموده‌ایم که زشت افتادیم

ترک دل گفتم و جان را بسلامت بردم   لیک ایمان کرده مذاهب بقیامت بردم
از نشان غم و اندوه تو در عرصهٔ شهر   علم عشق بصد گونه علامت بردم
بگنهکاری من هر سر مو گشت گواه   چون بر قامت او نام قیامت بردم
سود من در سر بازار قیامت معلوم   کانچه بردم همه اسباب ندامت بردم

بخت سیه بهاون تسلیم سوده‌ایم   وانگه دکان مشک فروشی گشوده‌ایم
بر بار عام بر سر میدان انتقام   امید را نشانه و تیغ آزموده‌ایم
با صد نوا خروش درین بزم پر خروش   زانگونه بوده‌ایم که گوئی نبوده‌ایم
یارب چه نعمت است غم او که ما و دل   این لقمه را ز دست و لب هم ربوده‌ایم
گه دود نسیم خلق چو بر باد زد سموم   کز یاد سنبل تو یکی مشک سوده‌ایم
طالب نبرده‌ایم چو خلق از پی مراد   پیوسته در کنار تو گل غنوده‌ایم

ز دریای خرد سر بر نیارم   که دامنهای گوهر بر نیارم
بدین نیت برم سر در گریبان   که تا دامان محشر بر نیارم
ز رشک بیخودی هرگز نگردم   دو چار خود که صنجه بر نیارم
ز نیزم هیچگه طالب می نطق   که طوطی را ز شکر بر نیارم

ما بیخودی نه دیدن رو بتو میکنیم   مستی نه از شراب بو بتو میکنیم
منظور ما چو قبله نما در جهان یکیست   یعنی همین اشاره بسو بتو میکنیم
تا کی در نظاره بهر بندی برد ما   روی ترا حواله بجو بتو میکنیم
هر جا که هست روی دل ما بسوی تست   در کعبه هم زیارت کو بتو میکنیم
هر کس کند بسلسلهٔ انتساب ما   نسبت بزلف سلسله مو بتو میکنیم
ای شیخ شهر ظن کدورت مبر کما   غسل صفا باب وضو بتو میکنیم

طالب ا

طالب زلال گنه ما را خضر توئی — این آب زندگی بسبوی تو میکنیم

بصد دل عاشقم با آنکه یکدل نیست در دستم — هزارم خرمن و یکدانه حاصل نیست در دستم

دیت شکست خون عاشقانرا خونبها دلم گا... — قیامت قایم و دامان قاتل نیست در دستم

دل محمل نشین در دست دارم کوز محرومی — زمام ناقه و دامان محمل نیست در دستم

بهر اندوده ام با بیدلی صد خانه دلرا — چه شد زین خاکدان گر قبضه گل نیست در دستم

بحال خویش رحم آید مرا کز نارسا بختی — ز دریا مانده ام محروم و ساحل نیست در دستم

بکف آه و فغانی چند دارم یادکار دل — بجز مشت پری زین مرغ بسمل نیست در دستم

ز قطع ره بگمراهی دل فرسوده ام طالب — تبنگ آمد دریغا قرب منزل نیست در دستم

ما ذوق باده در دل ساغر شکسته ایم — بر رخ در نشاط بصد قفل بسته ایم

آنخسته ایم زانکه کدورت بزیر چرخ — مانند درد در ته مینا نشسته ایم

خو کرده ایم با دل شکنی چون حباب می — در خود شکسته ایم دل خود شکسته ایم

مجروح و دم گسسته و دست و شکسته بال — چون صعوه ز چنگل شهباز رسته ایم

طالب اثر نمود بما حال چشم یار — زانیم خسته دل که ز بیمار خسته ایم

... هر سری چو نشتر سودا نشسته ایم — در هر دلی چو داغ تمنا نشسته ایم

در دل نشیند آنکه بود همنشین دل — ما دلنشین نئیم و بدلها نشسته ایم

گویا بای حرف و راه نگه در میان مباش — این عیش بسکه با تو بیکجا نشسته ایم

چون لعل آتشین و چو یاقوت آبدار — در خون دل نشسته بهر جا نشسته ایم

میناست چرخ و صافی او روح پاک ما — تا ته نشین کدورت مینا نشسته ایم

گر نوحه خیزد از سر هر موی ما رواست — در ماتم هزار تمنا نشسته ایم

او عرض جلوه میکند و ما بصد نیاز — در کنج چشم خود بتماشا نشسته ایم

طالب چو صاف عشق کشی جرعه فشان — بر ما که درد کدورت مینا نشسته ایم

روزگاری شد که از جام و سبو بی‌بهره‌ایم
وز لب کشت و کنار کهنا جوی بهره‌ایم

از هلال جام ما را دل نمی‌یابد فروغ
گر ز وصل ساقی خورشیدرو بی‌بهره‌ایم

آتش گلبوست عشق از شعله میخواهد دماغ
ما بدین افسرده مغز از بوی او بی‌بهره‌ایم

رنگ و بو از ما مجوی ای شاهد عشرت که ما
چون گل امید خویش از رنگ و بوی بی‌بهره‌ایم

کام دنیا در خیال ما نمیگردد که نیست
آرزوئی پیش و ما از آرزو بی‌بهره‌ایم

کام ما طالب میسر میشود بی جست و جوی
زانکه می‌دانند کما از جست و جو بی‌بهره‌ایم

از مهر فلک فسرده اندامم
نی باده کند علاج نه جامم

مرغان هوا برند غیرتها
بینند بزلف او چو در دامم

از بسکه بخارم از جگر خیزد
همسایه گمان برد که حمامم

دریا نرسد بشوری بختم
حنظل نرسد بتلخی کامم

تا دل بدو نرگس تو دادستم
از چشم فتاده چشم بادامم

در کفر گریزم از مسلمانی
تا باز رهد ز ننگ اسلامم

چون خار غمت برآرم از جان
مو تیغ شود همه بر اندامم

طالب نبود ز پختگی جسمم
هرچند که می‌پزم همان خامم

من موردانه کش نه هزبر بلاکشم
محنت پسند و جورپسند و جفاکشم

شام سیه کو است که چشم سیاه را
تا صبح زین کبود نفس توتیا کشم

گر سر بپای خلق بیارم فرو چو خاک
عیبم مکن که شعله سر در هوا کشم

ای عمر با تو گر بکشم همرهی رواست
تو برق بادسیری و من لنگ پاکشم

شد عمرها که در خم این گنبد کبود
رنج قدر پذیرم و جور قضا کشم

در دست دانه که مرا قوت جان از وست
دل آسیای محنت و من آسیا کشم

محنت کشم چو ریزه زر در دهان گاز
سرها نه با کمند جذبه چو زنبق بلا کشم

الخیر خواره مرغ نیم باغبان ز باغ
دورم مکن که بلبل مست نوا کشم

طالب کشاکش تو بمن عین اهلیت
زیرا تو رند لای کشی من بلا کشم

منم که بر گذر سیل خانه میطلبم / همه خرابی خویش از زمانه میطلبم
فلک بسنگدلی در کمین نشسته و من / چو شیشه بهر شکستن بهانه میطلبم
نمیشوم بطلب گرم جز بجلوهٔ شوق / سمند سست رگم تازیانه میطلبم
ادب عرق ز رخم پاک میکند ز حجاب / دمی که بوسه از آن آستانه میطلبم
رسید خوش خبری گفتمش چه پیکی گفت / خدنگ غمزهٔ یارم نشانه میطلبم
سرم بکنگر گردون فرو نمی‌آید / بر اوج همت خود آشیانه میطلبم
هزار طرح نو افکنده ام بلوح خیال / مجال دخل درین کارخانه میطلبم
چو رو بکوچه ام نیست بوی زلف ترا / گه از نسیم صبا گه ز شانه میطلبم
ز تاب شعلهٔ دل باز کرده ام منقار / ترا کمان که مگر آب و دانه میطلبم
غرور عشق بدان توسنم نمود سوار / که چرخ را بسر تازیانه میطلبم
بهر ترانه چو طالب نمیگشایم گوش / اثر ز زمزمهٔ عاشقانه میطلبم

گرچه از خیل تنگدستانم / در کرم آبروی مستانم
بر گل داغ میکنم فریاد / باغ دل را هزار دستانم
حق پرستم ولی بشمع سخن / مجلس افروز می پرستانم
خاک را جرعه میدهم که بدل / خونچکان چون کباب مستانم
دست رس نیست مقصدم طالب / کز بلندان نیم ز پستانم

بر دل چو حدیث طلب کام نوشتیم / اول خط بیزاری آرام نوشتیم
تا تهمتی خون ملایک نشود چرخ / بر ناوک آه سحری نام نوشتیم
لم دل ما گشت چو تاریخ وفا محو / هرچند که بر دفتر ایام نوشتیم
چون کفر سر زلف تو راه دل ما زد / صد نامهٔ تهدید باسلام نوشتیم
طالب چو گرفتیم بکف خامهٔ مستی / از باده سلامی بسوی جام نوشتیم

گرچه مستم بیخبر از حال هشیاران نیم / ور چه بی یارم بمعنی غافل از یاران نیم
میخروشم دایم از بی اعتباریهای خویش / گرچه بر بوینده رو چشم ز بیداران نیم
دیده می پوشم ولی دارم جهانی در نظر / گرچه در خواب خوشم بی شغل بیداران نیم
حسرت دل هر زمان چون سبزه می بالد ز خاک / باد جوم انکه حسرت سبزهٔ باران نیم
گرچه بار تن ز دوش افکنده ام از اهل کار / خویش را می سنجم از خیل سبکباران نیم
میکشم صد جور و فکر انتقامم نیست شکر / کز ستم پر دردگانم از ستمکاران نیم
شکر صحبت میکنم طالب نیم بیمار لیک / چون ز روز هجر نالم کم ز بیماران نیم

نیم مرد مصیبت نوحه و شیون نمیدانم / دلم این رسمها میداند اما من نمیدانم
نیم بی دشمن اما آنچنان در دوستی گرمم / که با خود هیچکس را در جهان دشمن نمیدانم
جهان بی او چراغ عمر من تاریک میسوزد / که شمع خانه خورشید را روشن نمیدانم
ندارم تاب سوز شمع چون خفاش سرگردان / بگرد خانه میگردم ره روزن نمیدانم
مرا زین چاپلوسیهای رسمی بهرهٔ نبود / چو آتش خشک مغزم چربی روغن نمیدانم
دم از دوزخ زند هنگامهٔ درد و دریغ از من / سراسر آتش افسوسم افسردن نمیدانم
هزار سیلاب دارم آگهی طالب نه از طوفان / درین غم تا چه زاید چشم بستن نمیدانم

همدمی نیست که با او گلهٔ چند کنیم / ناخنی بر دل آزردهٔ هم بند کنیم
تا همه دشنهٔ بی راحت چشم آرد بار / شاخ بیدی بنهال مژه پیوند کنیم
نه بر روی نگاری نه لب جام میی / ما درین غمکده خود را بچه خرسند کنیم
همچو آن گرد که پیوند کند رشتهٔ دود / آه را بر جگر سوخته پیوند کنیم
روزیی حاجز این نیست گران گوشه نشیم / قدری زهر بنوشیم و شکر چند کنیم
ساز افغان چو نوازیم سر هر مو را / قابل بوسه چو انگشت هنرمند کنیم
به که در صبر گریزیم چو مردان طالب / درد دل چند جزع چند فغان چند کنیم

عقل کو تا زنی وسوسه آتش مست کنم / بیکی جرعه چو دیوار خودش پست کنم

چون زنم نقش در پای تصور شب هجر / خویش را ماهی و مژگان ترا شست کنم
گر گمان داشت که من حسرت دل الفجر / از بهشت آرم و در روم تو پابست کنم
ناخنی گر فتد از پای مرا در ره دوست / چون نگینش بطلا گیرم و در دست کنم
بلبل مست مرا نغمه دگر گو ز طرب / نیستم فاخته تا زمزمه یکدست کنم

گر مست ز بس با طرب و عیش فراغم / بالا زن و دو دست بهنگام سماعم
بر ناصیه صندل شود دم گر بشل می / تخفیف نیابد سر موئی ز صداعم
بخشم فلکا مایهٔ ظلمت شده ورنی / از شمع شب افروز تو کم نیست چراغم
هر کو هر من هر که گشاید نظر از دور / داند که ز دو کان فلک هست متاعم
افسانه ز حد رفت کنون نوبت حوالت / خاموش مده طالب ازین بیش صداعم

بس طلب کردیم کاخر مطلب دل یافتیم / در بیابان گشت طی تا ره بمنزل یافتیم
تا نشانی بود میرفتیم محمل بود گم / نقش پای ناقه چون گم گشت محمل یافتیم
گرچه غفلت باعث گم کردن سرهاست / دوست را چون از خود گشتیم غافل یافتیم
جز شهادت هیچ دفع اضطراب ما نکرد / جوهر آرام در شمشیر قاتل یافتیم
اشک ما آخر بسعی صبر وصل آورد بار / دانه کشتیم و پروردیم و حاصل یافتیم
غنچه دان ما که در بیرنگی خود بود گم / ای بسا خوبی که در کردن حمایل یافتیم
بس فرو بردیم سر در بحر چین زلف یار / تا چو دل آیینه را در مقابل یافتیم
سعی ما در جست و جوی دوست بی حاصل بود / یافتم آن بی نشان را گرچه مشکل یافتیم
ره نیافت از صحبت آشفتگان طالب کرما / هر که را دیوانه ظن بردیم عاقل یافتیم

نی روی توام ز اشک مانم / گیرد گل آفتاب شبنم
بی لعل تو آب گوهر دل / آمیخته ام با آتش غم
بی کارم همه ناله پیاپی / شغلم همه گریه دمادم
دوری از تو بگلشن دلم نیست / یک نرگس چشم داغ بی نم

تا پشت دوتا نمایم از ضعف   برابر وی خود بنابت خم
بجز تو چو مردمک سیه ساخت   در چشم نهام فضای عالم
دور از تو مباد چشم زخمم   آلوده به توتیای مرهم
من بی تو چو برگ در خزانم   ای حجت را بهار خرم
حقا که گر آیدم اجل پیش   بر جبهه گره برابروان خم
جانم بنهد از دریچهٔ لب   سر در قدمش که خیر مقدم
رفتی تو بجنت در دنبال   می آیم عنقریب من هم

مبارک باد عقد این دو نورانی گهر باهم   نکو تاثیر چون آمیزش شهد و شکر باهم
ثمرهای سعادت باد حاصل باغ دولت را   ز فرخ اتصال این دو نخل بارور باهم
چو هست این شهریار بختیار البت معنی   بود پیوندشان زیبنده چون فتح و ظفر باهم
نمایند این دو نخل خوش ثمر در دیده دولت   ز دو شاخ گل پیوسته خوش پیوند تر باهم
به نسبت این دو اختر چون سرو تاجند در معنی   بعالم تا سر و تاج است باد این تاج و سر باهم
دعا را با اثر تا عقد الفت در میان باشد   بود پیوستگیشان چون دعا و چون اثر باهم
بود تا دوستان را دوستداری در میان طالب   ز شهد و شیر باشند این دو کوهر دو شیر باهم

از غم چو زخم خورده پلنگی نشسته ایم   چون تیغ کوه بر سر سنگی نشسته ایم
نسبت به تیز چرخ رسانیم زین سبب   بر سینهٔ فلک چو خدنگی نشسته ایم
بنشسته در نشیمن دهریم ز اضطراب   گویی مگر بکام نهنگی نشسته ایم
چون شیشه تن بحادثه در داده ور سپهر   آماده نوازش سنگی نشسته ایم
میدان دهر از دل تنگی زیاده نیست   ما همچو راز در دل تنگی نشسته ایم
داریم شورشی و عتابی بزیر لب   با خویش باز بر سر جنگی نشسته ایم
یاران چو برق توسن توفیق تاختند   ما در خلاب چون خر لنگی نشسته ایم
گردون پی زدودن ما صیقلیست و ما   بر تیغ روزگار چو زنگی نشسته ایم
زین کارگاه بوقلمون گرچه یکدلیم   هردم چو روزگار برنگی نشسته ایم

جامی بکف بکوی مغان میخانه وجود — فارغ ز قید نامی و ننگی نشسته‌ایم
دایم چو طالبیم گران [illegible] کار — کوئی مگر بقید فرنگی نشسته‌ایم

بس که خون گرم جوش شد از بگرم — چشمه آتش است چشم ترم
پر ز آتش دیده‌ام ز مادر دهر — آری آری سلاله گهرم
تن من غوطه خورد بچشمه خون — بس خوش افتاده غسل بشترم
مرده دل در بدم بحسرت و من — بر دل زار مرده نوحه گرم
نه بود دامنم ز دست غمی — تا نگیرد عنان غم دگرم
بس که گریم چو دانه شاید اگر — سبزه گردد بزیر خاک سرم
طالب از بهر شکسته بال و پری — که تصور کنی شکسته ترم

بخت سیه بین که تا رسید ز دستم — زلف تو مرغی شد و پرید ز دستم
دست دلم تا رسید بر سر زلفت — شانه سر انگشتها گزید ز دستم
دست رسانیدم بساعدی که ز نورش — پنجه خورشید بر دمید ز دستم
قفل دل خویش خواستم بگشایم — جست چو تیر از کمان کلید ز دستم
شب ز رقیبش ز اضطراب نیاسود — چون ره بیرون شدی ندید ز دستم
[illegible] که پریشانیم بزلف تو معلوم — دامن خود مو بمو کشید ز دستم
قطره خونی بدست داشتم از دل — تا مژه برهم زدم چکید ز دستم
در شکن زلف او شکسته مرادست — من جان کو پیر امید ز دستم
بلبل اگر زبان گشاد همانا — بوی گل داغ او شنید ز دستم
سرو چو پای آن قد ز رو خرامان — چون دم طاوس گل دمید ز دستم
دوش بسودم لبی که تا ابدیت — شیره جان میتوان مکید ز دستم
بستم خون جگر به بخیه مژگان — گل بتوان دسته دسته چید ز دستم
تا نگیرم نگهش ز بو و نفس شام — صبح نیارد شدن سپید ز دستم
دست بسر میزدم براه تو از شوق — گوش دلی آواز پا شنید ز دستم

بسکه بفرسودمش براه چو طالب — پای بسوراخ در برید ز دستم

کافرم گر زدم تیغ تو رو کرده‌ام — با رخ از قبلهٔ آن روی نکو کرده‌ام
سرم از تن فکند چون دم تیغش بدو دست — سر [illegible] کرم و گرد سر او کرده‌ام
گل عشقم که مرا آفت پژمردن نیست — صد خزان بینم و نه رنگ و نه بو کرده‌ام
تنگ شد حوصلهٔ ضبط سرشکم تا چند — گریه را در سر مژگان بگلو کرده‌ام
آن سراینده با امید دم او طالب — که ز تاثیر نفس آب ز جو کرده‌ام

خوش آنکه با تو بصحن چمن پیاله خوریم — سبو سبو می گلگون ز جام لاله خوریم
تبلخ ما حضر خوان عشق معتادیم — عجب که بی نمک هر یک نواله خوریم
ز زهر چشم تو گر ساغری بدست افتد — بصد حلاوت میهای دیرساله خوریم
تو می بکوزه خوری زاهد از حیله و ما — ز ساده لوحی خود آب در پیاله خوریم
ز کلفتهای تاثیر آه بید روان — بدان رسید که از خون جگر [illegible] خوریم
بدین ستاره بخت ار شویم ساغر مهر — ز دست شعشعهٔ خویش سنگ ژاله خوریم
کجاست دفتر طالب که در محبت دوست — قسم بتازه رقمهای آن رساله خوریم

نیست یارم ورنه راه پاسبانش میزدم — بوسه چندان ادب بر آستانش میزدم
دل چو راحت خواست از من بیخبر بودم ز جوش — ورنه چون اطفال سوزن بر زبانش میزدم
آنچه ناصح گفت در گوشش زدم از جهل بابای — گر کنون میگفت بوسی بر دهانش میزدم
کاش میدیدم بعالم مرغ دل را آشیان — کاتشی از بال خود بر آشیانش میزدم
دست بر دل داشتم گر زخم لب کشود من — ورنه چون میخواست مردم بر دهانش میزدم
کاش طالب فاش بودی گلشن رضوان که من — نغمه با بلبلان بوستانش میزدم

بهارم تازه شد زان گل جنون تازه میخواهم — بجوش از داغهای کهنه چون تازه میخواهم
ازین صبر و سکون یکجو نگردد اضطرابم کم — پی آرام دل صبر و سکون تازه میخواهم

خروشی پرخراش از سینه در گوشم مکرر شد / کنون از دل نوای ارغنون تازه میخواهم
بهر دم پی بمقصد هر قدر علمم بساحل آمد / کنون چون پای عشقم رهنمون تازه میخواهم
هر افسونی که چشمش خواند بر دل حمله باطل شد / ز نرگسانش کنون سحر و فسون تازه میخواهم
دگر بار ای فلک در بوته محنت گدازم ده / کهن گشت امتحان و آزمون تازه میخواهم
ز شغل بیستون در عشق او پرداختم اکنون / ز بیکاری ملولم بیستون تازه میخواهم
نظر در نوخطی دارم خدایا شورشی نو کن / بهاری تازه می‌بینم جنون تازه میخواهم
همایون مطلعی خواندی و شد بر من سکون طالب / مکرر خوان که زین مطلع سکون تازه میخواهم

رخصت بچیدن گل عشرت نیافتم / صد بار دست بردم و رخصت نیافتم
صد ره شدم بغارت گلشن دلیر و باز / رخصت ز باغبان مروت نیافتم
هرکس بباغ دهر گلی یافت چید لیک / من چیدنی تر از گل حسرت نیافتم
ای بوالهوس مگو که لذیذست شهد عشق / من بارها چشیدم و لذت نیافتم
ای آبروی لاله و گل تا شدی ز باغ / در سبزه بی تو فیض طراوت نیافتم
نرد مراد در وز دوی با حریف بخت / می باختم دریغ که فرصت نیافتم
آن دل که بوی منت ازو نشنود مشام / الا در آستین قناعت نیافتم
طالب ز بیحیاکن رخ چون نار آبدار / در میوه بهشت رطوبت نیافتم

[illegible]شرم دارم کز دل بی آبرو یاد آورم / او که باشد تا چرا شاید کزو یاد آورم
عشقبازیهای من با آن گل بیرنگ و بوست / عار می‌آید مرا کز رنگ و بو یاد آورم
[illegible] بی جام و سبو مستم چو مرغان بهار / ابلهی باشم کز جام و سبو یاد آورم
[illegible] بخیه نپذیرم دلی کز چشم یار / سوزن مژگان نماید از رفو یاد آورم
چون نهفته آتشم در جان که هر که در گذار / برخورم با شعله زان تندخو یاد آورم
بس که چون طالب قضا کردیده در عشقم نماز / چون شود چشم تر از آب وضو یاد آورم

زینجوشها که سر زده از کشت طاعتم / برق ملال خنده زند بر زراعتم

چون بار سهم خورده بهنگام زینهار / آرد براه عذر زبان شفاعتم
من جنبش ره تو نرنگم و رکنم بسهو / ور سهو هم قدم ننماید اطاعتم
نسبت کند بطایفه هر کسی درست / در حلقه ... تم که من زگدایان جماعتم
دارم زخویش عزم سفر تا نیاید آورم / ... بایه ابدست که بس بی بضاعتم
برقلب گریه میزنم آری دلم ... / وین پر دلی دلیل بود بر شجاعتم
کز صلح کرده ام بنسیمی زباغ حسن / ای گل عجب مدار که مرد قناعتم
بس بشنوم سیر واز راه دل بباغ / بوی بهار حسن تو ساعت بساعتم
طالب شکسته رنگ نیازی زخم کز / بودی بیکدو قطره می استطاعتم

چون اشک خود بپای تو غلطیده آمدم / گل چیده چیده از چمن دیده آمدم
این بس دلیل شوق که از آستان دوست / در خون طپیده رفتم و رقصیده آمدم
دیدم که نیست شرط ادب رهروی بپای / یارا وداع کردم و با دیده آمدم
غایب ز دیده ناشده چون قاصد نگاه / با دل عیار شوق تو سنجیده آمدم
از شوق دل بهر قدمی صد هزار بار / گرد سر خیال تو گردیده آمدم
معذورم معطرست که در هر قدم ز شوق / گلدسته خیال تو بوییده آمدم
هر گه شدم بکعبه رو کوچه ات دو چار / از وی نشان کوی تو پرسیده آمدم
آسیب خار راه تو بر با دریغ بود / بر مردمان دیده پسندیده آمدم
طالب زشوق بزم جهانگیر پادشاه / فرسنگها بدیده نوردیده آمدم

گر بقدر سر هر موی گناهی دارم / فارغم زانکه چو عفو تو پناهی دارم
ور چه گمراهم و آوارگیم زاد ره است / قدمی سالک شیم و روی براهی دارم
چون شوم در صف خاصان تو از شرم سفید / من که چون نامه خود روی سیاهی دارم
همه را چشم بسوی کرم و من ز حجاب / جانب مغفرت از دور نگاهی دارم
هول محشر نبرد گر دلم از جای نجات / زانکه تنها نیم از جرم سپاهی دارم
بس عزیزم بنظر هیچکس از کوتی / بسته بر هر سر مو مهر گناهی دارم

نگاه سوز جگر آه نیم‌شب افزون نیست ‌ ‌ ‌ دعوی بی سندی نیست گواهی دارم
از دلم سوی تو باریک رهی در نظر است ‌ ‌ ‌ این دلیلیست که کاهی بکهی راهی دارم
بی وجود از شرف عشق تو بی بهره نیم ‌ ‌ ‌ زین چه غم گرچه بسرم نیست کلاهی دارم
ای جنون بی ادبیهای مرا آنگه نیست ‌ ‌ ‌ نیست پروای کسم چون تو پناهی دارم
طالب از بسکه ضعیفم چو خیالات دقیق ‌ ‌ ‌ گر ندارم بنظر جلوه و گاهی دارم

در عشق تو از کسب هنر نام ندارم ‌ ‌ ‌ سیماب صفت معنی آرام ندارم
بی وقت خروشیده‌ام از غایت شوقت ‌ ‌ ‌ ورنه نیم آن مرغ که آرام ندارم
محروم بخیال تو تن از جان بکنم ذوق ‌ ‌ ‌ آن مست خرابم که می از جام ندارم
با من مزن ای هوش دم از عقل که مستم ‌ ‌ ‌ زانگونه که خود را و ترا نام ندارم
از هم گسلم گرچه زره باشد و زنجیر ‌ ‌ ‌ دامی که نه زلف تو بود دام ندارم
در ناله نه شب گویم و نی روز چو طالب ‌ ‌ ‌ من بلبل عشقم سحر و شام ندارم

...ن چاره جوی عشق به بیچارگی شدم ‌ ‌ ‌ در هر قدم دوچار بآوارگی شدم
...ا نیست نمودمت گذری گاه در خیال ‌ ‌ ‌ امروز خود ز یاد تو یکبارگی شدم
...رنگ شد ز بس ... ز جرعه ریز اشک ‌ ‌ ‌ چون تیغ یار شهره بخونخوارگی شدم
...خوان ... سیر دم کی بداغ ‌ ‌ ‌ خود گوشه گرفتم و نظارگی شدم
...لب غم دگر ز جفا بر غمم فزود ‌ ‌ ‌ نزدیک هر که از پی غمخوارگی شدم

...فرصت بکمست ورنه در کام می‌زدم ‌ ‌ ‌ گر نغمه می‌سرودم و گه جام می‌زدم
تا نالان چو بلبل قفسم یاد آنکه من ‌ ‌ ‌ چون کبک خنده بر غم ایام می‌زدم
پروای پند و موعظهٔ ناصحم نبود ‌ ‌ ‌ ناصح لقیر می‌زد و من جام می‌زدم
... می‌زدم بکوچه و بازار جرعها ‌ ‌ ‌ بر روی خاص و بر دهن عام می‌زدم
با نازنیگان حرم گشتم می‌زدن نبود ‌ ‌ ‌ با عارفان میکده ایام می‌زدم
بودم بذکر باده و بخلقم نبود کار ‌ ‌ ‌ نی دم ز کفرشان نه ز اسلام می‌زدم

طالب نداشت می زدنم فرصتی ز صبح   پیمانه میگرفتم و تا بنیام میزدم

همخوابه دارم گمان رگ شبستان کرده ام   بالین ز مشک ابلهٔ و ه ام بستر ز گل افشان کرده ام
تا از فریب بوی خوش در بر پری زاد آیدم   ریحان بهر در آستین گل در گریبان کرده ام
از ساز می در رنگ و بو گسترده ام دام طلب   اسباب بزم عیش را رندانه سامان کرده ام
بنود کباب خوان من محتاج مرغ بابزن   مرغان لبی بر شاخسار از ناله بریان کرده ام
طالب مدان از طبع من اثار همواری عجب   کین آهنین پالوده را پامال سوهان کرده

خوش آن ساعت که چشم از لذت دیدار پر سازم   بغل خالی نمایم از گل و از یار پر سازم
بصورتخانهٔ چین نقش او چون در خیال آرم   چنان گریم که چشم صورت دیوار پر سازم
کلامم دارد از توفیق حق آن طالع شهرت   که تا از لب برآرم کوچه و بازار پر سازم
هجوم غم ز بیم بر گریه می بندد که حق ترسد   دلی خالی کنم چون دیدهٔ خونبار پر سازم

شوریده بخت و من نمکین دوست چون کنم   من مغز خواهم او دهدم پوست چون کنم
آزرده میشوم بخیال و عتاب و قهر   تسکین دلم بلطف تو نیکوست چون کنم
حاصل چه زین که روی مراسوی مقصدست   چون روی طالعم بدگر سوست چون کنم
صید وصال دوست چسان آورم بدام   طالع هزبر و مقصدم اهوست چون کنم
بختم ز سیل حادثه ندهد ره گذار   این رود خانه را پل از افسوست چون کنم
او چشم پوشد از من و سامان کار من   موقوف یک اشارهٔ ابروست چون کنم
طالب بترک عشق مرا اختیار نیست   کارم فزون ز قوت بازوست چون کنم

هرگز رخ نیاز بسوئی نکرده ایم   وز هیچ گل توقع بوئی نکرده ایم
گر چرخ تیز مغز بزمی نکرده خوی   ما تیز خوبه تندی خوئی نکرده ایم
مشرب وسیع ساخته بر هیچ مذهبی   چون ابلهان ز جهل غلوئی نکرده ایم
چون عمر بوده ایم شب و روز در گذار   یکدم قرار بر سر کوئی نکرده ایم

نالیم بدفع تشنگی بوده از محیط — یکره ذخیره آب وضوئی نکرده‌ایم
جان داده ایم خسته دل و زخم خویش را — ممنون بخیه و رفوئی نکرده ایم
صد ره گذشته ایم ز میخانه و غرور — روئی هوس بجام و سبوئی نکرده‌ایم
از دجله کرده ایم گذر با دهان خشک — هرچند کرده تازه گلوئی نکرده‌ایم
دایم چو آب مرد سفر بوده پیگاه — منزل چو سبزه بر لب جوئی نکرده‌ایم
طالب نکرده ایم چو رندان شبی بروز — تا فکر باده و بر روئی نکرده ایم

من گل بخنده خار در آغوش کرده‌ام — من می نخورده حسرت می نوش کرده‌ام
زین باد آتشین که دلش نام کرده‌ام — ای بس چراغ عیش که خاموش کرده‌ام
نشنیده ام ز ناله بلبل بغیر نام — تا گوش کرده ناله خود گوش کرده‌ام
بیهوش دار و لیست بتاثیر ناله ام — هر گوش هر که زده بیهوش کرده‌ام
مشغول شکر نعمت وصل توام که باز — زان دوش بر ضیافت آغوش کرده‌ام
همدم جفا و جور رقیبم مده بیاد — کو گردهای چرخ فراموش کرده‌ام
طالب گرفته‌ام کم دنیای زرنگار — شرم از مجردان نمدپوش کرده‌ام

چو سر آشفته‌ام با چرخ رو به باز میکوشم — بسی کوشیده‌ام با این فسونگر باز میکوشم
بحسن طرح نازم میرسد بر جمله محبوبان — مگر رشد نیازم بعد ازین در ناز میکوشم
دل بیمار دارو تاب فریادم نمی‌آرد — بهنگام فغان در پستی آواز میکوشم
غمت راز نیست در دل مجو جان میدارش پنهان — دمی تا هست در پوشیدن این راز میکوشم
بتظلم می گلوگاه تذرو و سینه کبکم — بتار ناله با ابریشم این ساز میکوشم
نباشد عشق را آغاز و انجامی ازین معنی — در انجام محبت گرمتر ز آغاز میکوشم
ز کوشش‌ها گزیرم تا بطالب بکیغ دارم — چه سازم زین سبب با طالع ناساز میکوشم
ندیم بجز بیان استغفر الله شاعرم طالب — ولی زین سحر با هر منکر اعجاز میکوشم
ز شاگردان سعدی میشمارم خویش را اما — بجان در احترام حافظ شیراز میکوشم

تیغ و طوق از هم ندانم هر دو در گردن کنم   آتش و گل هر چه یابم هر دو در دامن کنم
با تو دارد غیر قرب پیرهن زین انتقام   هر چه از دست آیدم با جان پیراهن کنم
نوبهار گریه در جوش است کو دستی که من   از گریبان گل بدامن میزنم و خرمن کنم
با چنین سوزی که دارد رشک بر من صد چراغ   گر دم سردی زنم شمع از نفس روشن کنم
گر نفس را راه گستاخی دهم در صحن باغ   نو عروس غنچه را از شعله آبستن کنم
دیده ام ابر است لیک گوهری هر صبح و شام   خنده بر احباب ریزم گریه بر دشمن کنم
طالب آن رندم که با دریا کرایم در سخن   آب را از چربی گفتار خود روغن کنم

پرده چرخ پاره چون نکنم   قصد ماه و ستاره چون نکنم
اشکم الماس در دهان دارد   رخنه در سنگخاره چون نکنم
غیر پیراهن تو گشته رقیب   جامه صبر پاره چون نکنم
یار از من کناره جوی شده است   من هم از خود کناره چون نکنم
سبحه دارم بکف چو طره یار   بکنم استخاره چون نکنم
عذر با دوست گرم عرض نیاز   لب به بندم اشاره چون نکنم
گوهر از لب فشاند ناصح من   پند او گوشواره چون نکنم
شعله ام شعله تا فلک طالب   رزم دود و شراره چون نکنم
ناوک آه من ز الماس است   زین سپرها گذاره چون نکنم

موشکافم لیک در فکر میانش عاجزم   نکته دانم لیک در سر دهانش عاجزم
میستایم خوب دستی دهر جور اندیشش را   تا نه پندارد که بر زین آسمانش عاجزم
راحت گیتی نهان در ضمن سختیهای اوست   مغز میخایم ولی در استخوانش عاجزم
چشم او با دل نمیدانم چه میگوید براز   ترک من مست است از فهم زبانش عاجزم
تیر عشقش را ز جان خواهم نشان سازم ولی   سخت پر زور است از زور کمانش عاجزم
بی نشان دلدار خود را در نظر خواهم ولیک   دل نشان میخواهد و من در نشانش عاجزم
امتحانی دارد ای طالب کمان عشق دوست   بازوم سست است زان در امتحانش عاجزم

نگاه دزدم و دزدیده سوی او بینم	بغل‌کشا نتوانم که روی او بینم
بصد کرشمه کنم صبح سوی مهر نگاه	شبی که خسپم و در خواب روی او بینم
مگر فضای جهان جمله ظرف خواهش اوست	که هر قدر نگرم آرزوی او بینم
با تش اینهمه خون گرمیم ز سردی نیست	ازین رهست که با شعله خوی او بینم
چه گوهر از نظر کاینات گشته نهان	که خلق را همه در جستجوی او بینم
وجود عالمیان جمله گر زمین پرسند	تمام بسته بیکتار موی او بینم
بهار صد چمنم در نظر گذشت و هنوز	امید نیست که یک گل ببوی او بینم
بکعبه دیده فرو بسته ام خوش انکه ز خواب	نظر کشایم و خود را بکوی او بینم
کجا برم دل بی تاب تشنه طالب را	جواب حسن و ملاحت بجوی او بینم

ز خود بذوق آن لب چون نوش میروم	می بینم آن تبسم و از هوش میروم
... ز حشر بوی گلم میدمد ز جیب	با یاد او شبی که در اغوش میروم
... باده ام اگر یاد لبت در سبوی خویش	می آورم بخاطر و در جوش میروم
... چون میرسد بمن سخنی از لبت ز شوق	سر تا بپا شنیده تا بدر گوش میروم
... آیم از ادب همه ره سوی تو بچشم	وز مستی نگاه تو بر دوش میروم
... شکفته دوش بخلوت از بزم دوست	وامشب بصد شکفتگی دوش میروم
طالب ز لذتم نبرد بهره هیچ گوش	آن نکته ام که بر لب خاموش میروم

چو گل شکفته ام امروز مستی دارم	بساط می نگرم خود پرستی دارم
ازین که میکشم این جورها ز چرخ بلند	خلاف نیست که در طبع پستی دارم
چو مایه محض بود م وجود من عدمست	گمان مبر که بتحقیق هستی دارم
... در مکالمه با چرب زبانم و بس	که در معامله هم چرب دستی دارم
خطا نمیشود م ناوک دعا طالب	که در کشادن نفس گرم دستی دارم

آنچه با من کرد دل من نیز گر با دل کنم / کام صد دشمن روا ناکامی دل حاصل کنم
جسم قربان ساختن در کعبهٔ جان رسم نیست / هم مگر جان در طواف کوی او بسمل کنم
سالها آه منش مجروح دارد راه گوش / هر کرا گیرم ز در همسایگی منزل کنم
اشک ریزم تا گیاه مهر او روید ز خاک / با نهر امید هر که دانه در گل کنم
قاتل از قتلم نباید عار و من خواهم ز شوق / طوق سازم خون خود در گردن قاتل
سالها میخوردم و کیفیتم حاصل نشد / خون خورم چندی مگر کیفیتی حاصل کنم
صید چشمان گشتم چند این جادوگران / در فن سحر ناسازند و من باطل کنم
طالب از شوق ولی گیرم چو مرغ از شاخسار / سوی او پرواز هر که خویش را غافل کنم

نرگسش پوشیده دلها میرباید باز هم / نازکی می‌بارد از طرز نگاهش باز هم
سحر و افسون هر دو دست آموز چشم اوست / سحر و افسون خود چه باشد شیوهٔ اعجاز هم
آهوی مستش که هم برخاش و اندهم فریب / شیر گیرش اهل دل خوانند و روبه باز هم
الحذر از ساز و آوازی که باشد بی اثر / ساز باید ناخنی بر دل زند آواز هم
سینه‌ام گرمست با این سینه چون گیرم خروش / از خروشم نغمه در آتش فکند ساز هم
افکند چون شوخ از روی شکیبائی نقاب / راز گردد دور زمان بی پرده صا[illegible] هم
دل ز طوطی میبرد طالب خرام آن تذرو / کبک تاب آن خرامیدن ندارد باز هم

تا چند سوی لب قدح آرزو برم / پیهم لبی و آب دهانی فرو برم
با این سموم نالرچو آیم بسیر باغ / از لاله رنگ بسترم از غنچه بو برم
برمن چو فوج تنگدلی آورد هجوم / از عاجزی پناه بجام و سبو برم
از تاب غم ز بس شده‌ام تشنه و هلاک / تیغ ترا چو آب بجوی گلو برم
نامم زباد خود رود و خود روم ز هوش / چون لب ز برگ گل کنم و نام او برم
حاشا اگر نسیم شوم پی برم بباغ / ور زانکه آب خضر شوم ره بجو برم
برمن زنند خنده لبهای زخم او / گر پیش زخمیان تو نام رفو برم
هر که شود بدیده مقابل خیال او / آهی کشم که آینه را آبرو برم

طالب

طالب چو بهره ور شوم از حسن لطف دوست — فیض هزار نافه ز هر تار مو برم

هر صبح باده از قدح ماتمی کشم — نازک کنم مشام که بوی غمی کشم
میسوزدم کشیدن جور از خزان دهر — باری اگر کشم ستم از آدمی کشم
دستی که گوشمال که و مه دهد کجاست — تا انتقام خویشتن از عالمی کشم
لب تشنه هلاک خودم در سراب دهر — کو آب تیغ یار که از وی دمی کشم
از تار خشک نغمهٔ تر بشنوند باش — تا از ته شیخ مژه اندک نمی کشم
خو کرده ام به پست و بلند فغان خویش — این بس عجب که منت زیر و بمی کشم
راضی به هیچ گشته ام آن بوالهوس نیم — کز روزگار منت بیش و کمی کشم
آن به که با جراحت دل خو کنم به درد — تا کی شکنجه هر نفس از مرهمی کشم
طالب نه آن حریص شرابم که هر نفس — از کف نهم سفالی و جام جمی کشم

در چمن نکهت آن سلسله مو می شنوم — بوی او از گل و بوی گل از او می شنوم
هم از آن جرعه که آن تازه گل افشانده به باغ — چون قدح بوی شراب از لب جو می شنوم
هم از آن گریه که زان او بگلویم گره است — بوی خونابه حسرت ز گلو می شنوم
بسکه آتش ز نسیم تو پذیرفته شمیم — شعله می بویم و بوی گل از او می شنوم
بچه رو رو به مشام آورم از بهر شمیم — کز نسیم خوش او از همه سو می شنوم
مست چون میگذرم از در میخانه عشق — حرف کم ظرفی دریا ز سبو می شنوم
دلم از دیدن هر زخم گشاید طالب — عنبر زخمی گر از او بوی رفو می شنوم

چو لب گشودم افتاده از اثر سخنم — چه پنبه بر سر مینا چه مهر بر دهنم
جهان فروز بسوز محبتم زانروی — چو شمع و مجمر دارند بهر سوختنم

هرچه کام است بر او دست فشان میگذرم — چشم می پوشم و از هر دو جهان میگذرم
[illegible] عشقست که چون میکنمش طی بساط — گر ز سر گاه ز دل گاه ز جان میگذرم

میکنم گرد سر کوی تو تا حشر طواف   بهمان پای که از کون و مکان میگذرم
از خم چرخ اگر میگذرم گرم روان   تیرم و نیست عجب گر ز کمان میگذرم
باد چون میکند آسان ز سر دجله گذار   من ز دنیا بصد آسانی آن میگذرم
چون صبا میگذرد غنچهٔ گل را بضمیر   خویشتن را بدل تنگ جهان میگذرم
رشته چون میگذرد از ره سوزن بعذاب   من چنان از ره باریک جهان میگذرم
از دم تیغ سبک میکنم آن گونه گذار   که مگر حرفم و از دل بزبان میگذرم
می فرستند چو از نام و نشانم طالب   میکنم نام قبول و ز نشان میگذرم

ما ستم را بر دل و رویش شیرین کرده ایم   تلخی ایام را بر خویش شیرین کرده ایم
کام خویش از نوش شیرین مینماید اهل ذوق   ما دهان خویش را از نیش شیرین کرده ایم
از تبسم ریز خوبان زخم ما را باک نیست   ما نمک را در مذاق خویش شیرین کرده ایم
تلختر بود از حیات عاشقان زهراب صبر   ما غم یا پاسش بصد تشویش شیرین کرده ایم
کو اجل تا اهل سیاست خویش را منما که ما   گرگ دیدن را بچشم میش شیرین کرده ایم
کو طبیب شهر طالب ورد وای ما مکوش   درد را بر جان محنت کیش شیرین کرده ایم

چو گلچین تبسم از لبت جان پرورت گردم   ز چشمت گردش آموزم که بر گرد سرت گردم
ز چرخ نامه آوردی کبوتر چون بهم نامت   همای عرش پروازی سر بال و پرت گردم
برین نیت شدم چون رشته باریک از غم فربه   که چون دور کمر گرد میان لاغرت گردم
اگر سنبل ز فردوس آورم ور سبزه از جنت   همان شرمنده از روی خط سبز و ترت گردم
بگرد چشم نتوان گشت زان رو عین نومیدی   چو بینم لطفی از چشم تو بر گرد سرت گردم
برغم سینه طالب چو جا کم در دل اندازی   بچشم چاک دل حیران دست و خنجرت گردم

ما کار دهر بسته بموی گرفته ایم   پای خمی و دست سبوی گرفته ایم
ما را نماند با بد و نیک زمانه کار   خود را ازین میانه بسوی گرفته ایم
تا ننگریم نقش جهان زار قم بر آب   چون سبزه جای بر لب جوی گرفته ایم

دایم

داریم راه در دل هر غنچه چون نسیم — کز گل بیاد کار تو بوئی گرفته‌ایم
چندین هزار چشمهٔ خون در رهست و ما — بر هر کنار چشمه وضوئی گرفته‌ایم
شاید بروز حشر شود دستگیر ما — پاداش این که دست سبوئی گرفته‌ایم
طالب خیال کعبه نه در خورد حال ماست — اکنون که جای بر سر کوئی گرفته‌ایم

برگ راحت چیدم و بار از دلم برداشتم — تخم شادی کشتم و حاصل ز غم برداشتم
سوی او گفتم نویسم نامهٔ از بهر سوز — آتش از دستم علم زد چون قلم برداشتم
ریگ ظلمات سکندر بود درد عشق یار — کف بهم زافسوس میمالم که کم برداشتم
رهروی کز من سراغ منزل راحت نمود — پیش پیش افتادم و راه عدم برداشتم
در عزیمت سوی او با خویشتن بودم رفیق — خویش را دیگر ندیدم چون قدم برداشتم
ابر بودم ریزش اشکی مرا در کار بود — بر دل پر خون نهادم چشم و نم برداشتم
عاشق نقش درم بودم بدست اهل درد — داغ چون دیدم دل از عشق درم برداشتم
عازم راه حرم بودم بتی در دل گذشت — کعبه طی کردم ره بیت الصنم برداشتم
چون گشاده دیدم از منت رخ مهمان پشت در روی — از نظر مجموعهٔ اهل کرم برداشتم
هر شب از وسواس زلف او بسر سودا پرست — شام بر زانو نهادم جام جم برداشتم
قامتم از گردش چرخ مقوس خم نیافت — بس که دیدم طاق ابروی تو خم برداشتم
در دلم گاهی خیال نکته سنجی میگذشت — خاطر آشفته زان اندیشه هم برداشتم
رایت رسوائی خود کرد مجنون سرنگون — چون من اندر عاشقی طالب قدم برداشتم

ما اهل درد ساغر مشرب چسان کشیم — از خون پریم جام لبالب چسان کشیم
ما را که بحث بر سر ناموس مشربست — چون دیگران تعصب مذهب چسان کشیم
ملک مراد هر دو جهانیم بی نیاز — بیهوده ناز شاطلب چسان کشیم
ما را لب از رطوبت زمزم نگشته خشک — انصاف ده که باده بدین لب چسان کشیم
طالب رسید روزه ندانیم چاره چیست — یکمه فراق میکده یارب چسان کشیم

حذر ز تیر ندارم ولیک نخچیرم برهنه در دم شمشیر میروم شیرم
ستیزه میکنم و میروم ز دست من حذر کنید که شیر گسسته زنجیرم
بیا زوی نفس من کمان تیر قضاست اجل نمیگذرد سالم از سر تیرم
دمی بجسم تنم پیرهن نمیماند جنون عشق دگر پاره کرد زنجیرم
دلم مساز بطعن برهنگی افگار که گر برهنه ام آخر برهنه شمشیرم
فضای ساحت قدسم همیشه در نظر است چو مرغ همت ازین آشیانه دلگیرم
ز عشق گشته مزاجم بغایتی محرور که تاب دل چو شکر میدهد طباشیرم
ز هیچ در بمقام اجابتم ره نیست دعای بی اثرم چشم کرده تاثیرم
سرم بروضه جنت فرو نمی آید که دل ربوده کف گلستان کشمیرم
میان خوف و رجا خشک مانده ام طالب درین میانه ندانم که چیست تدبیرم

من که ز هر گوشه کنار نمودم گوشه چشم تو اختیار نمودم
چون نرسد هر نفس ملامتم از عشق من که بنا بر عقل کار نبودم
طبع ندادی قرار شعله پرستی رو بتو دیدم بخود قرار نمودم
پیشه من روزگار عشق تو میخواست کار بفرمان روزگار نمودم
بخت ز من در گریز بود و من از جهل بخت گریزنده را سوار نمودم
زمانم سینه من آبروی لاله ستان برد بس که برو داغها قطار نمودم
طالب از اظهار حال خویش فلک را از رخ انصاف شرمسار نمودم

فقر تست کام من طلب جاه چون کنم از کام خویش چون گذرم آه چون کنم
از روبهی چو با سگ نفسم یک شمار در حلقه ملک صفتان راه چون کنم
من از غلام بنم خواجه خودم پس عجز پیش این فلک داده چون کنم
طالب چو قادرم که چو شیران کنم سلوک بر قطع خاک بازی روباه چون کنم

با آنکه همچو طفل خورد شیر تو بهام دارد خطر ز بابود کشمیر تو بهام

الحاکم

آنجا که ساقی انگه او دهد شراب
نتوان نگاه داشت بزنجیر توبه‌ام

یکساله توبه نقد جوانی ز من ربود
ساقی بده پیاله که شد پیر توبه‌ام

پا بر بساط زهد زدم تا بکی بود
بالانشین مسند تزویر توبه‌ام

گر چون خمار شکنمش دمبدم رواست
دارد بلی نهایت تقصیر توبه‌ام

من صبح گلشنم بطبیعت شکفته روی
دارد چو شام غمکده دلگیر توبه‌ام

هرچند دیر توبه کنم زود بشکنم
دوست گر بفرض کشد دیر توبه‌ام

چون بیخبر ز عیش صبوحم خبر شنید
ناگاه کرد کوچ بشبگیر توبه‌ام

گوئی چو عهد سست وفایان روزگار
بر شکست ساخته تقدیر توبه‌ام

ساقی بیار آب [illegible]لی که گشته است
چون لقمه حرام گلوگیر توبه‌ام

اوضاع من بیک روش و یکقرار نیست
گاهی گرسنه مشرب و گه سیر توبه‌ام

خوبان بیک اشاره شکستند گرچه من
گفتم که بشکنید بشمشیر توبه‌ام

ساقی خرابی سیم آبادی دولت
بشکن که نیست قابل تعمیر توبه‌ام

طالب خمار توبه شکستم که تهنیت
در عهد پادشاه جهانگیر توبه‌ام

رفتیم که با خواهش تدبیر بسازیم
با حادثه همچون شکر و شیر بسازیم

چون پیر و جوان بر سر جور رند ناچار
با جور جوان و ستم پیر بسازیم

ماکز الم غمزه او ناله نمودیم
شرطست که با ضربت شمشیر بسازیم

آن زلف سیه بر سر دیوانه نوازی
چون نیست همان به که بزنجیر بسازیم

ما را همه چون خانه کار خرابست
خود را نه چرا کوده بتعمیر بسازیم

چون دامن آمل ز کف خواهش ما رفت
تا هست دمی به که بکشمیر بسازیم

طالب دم صحبت زبانزا گهر انگیز
در مدح شهنشاه جهانگیر بسازیم

بخجلت بار مانده‌ام سامان کار دل نمیدانم
چو کوران میروم راهی ولی منزل نمیدانم

زبس دشوارها بنموده‌ام طی پی سپردن را
همه دشوار میدانند و من مشکل نمیدانم

قریب از ره دل با خیالش کرده‌ام حاصل
هزاران پرده گر حایل بود حایل نمیدانم

ز تیغش هم به تیغش میگریزم بسمل عشقم   پناه آوردن از قاتل بجز خنجر نمیدانم
مرا در کشف اسرار حقیقت نیست دخل اما   ترا عاشق نمی بینم ترا مایل نمیدانم
بحسرت میزنم بال و پری در خاک و خون اما   ره پرواز همچون طایر بسمل نمیدانم
ندارم بهره چون جاهلان از علم دانائی   ولی در هیچ مطلب خویش را جاهل نمیدانم
سراپا غفلتم نشنیده ام بوئی ز آگاهی   ولی از هیچ معنی خویش را غافل نمیدانم
ترا دانم که داری جای در محنت سرای دل   چسازم چون ره محنت سرای دل نمیدانم
نه از دلبستگی در بذل جانم هست تأخیری   تأمل میکنم کین تحفه را قابل نمیدانم
(دوران)
زبس در راه وحدت گرم سیرم دور از این   جدائی در میان کعبه و محمل نمیدانم
گهی چپ میروم گه راست یعنی کز هم طالب   طریق صدق چون مستان لا یعقل نمیدانم

ز بستان گردون فریبی نخوردم   وزین باغ نارنج و سیبی نخوردم
بدرد دل خسته جان دادم اما   بجز دوای طبیبی نخوردم
سلیمان دوم طرح گفتی بموران   که من نیز بیش از نصیبی نخوردم
نکردم بگل زیر چشمی نگاهی   که نیشی ز هر عندلیبی نخوردم
بسرو تو تا دل بصد دست بستم   فریب از قد جامه زیبی نخوردم
نبردم سوی لقمه آز دستی   که از غرش تهمت نهیبی نخوردم
ندیدم یکی سوی آن شمع محفل   که صد طعنه از هر رقیبی نخوردم

تا چند با تو می نکشم راز نشنوم   وز غنچه دهان تو آواز نشنوم
ناصح مرا دماغ نصیحت پذیر نیست   سوگند خورده ام که بجز ساز نشنوم
یک بانگ آشنا با دوای نوای خویش   از بلبلان زمزمه پرواز نشنوم
ای عقل گفت و گوی توام دلپذیر نیست   یکره شنیده ام سخنت باز نشنوم
طالب چو کبک مست نگیرم ره نشاط   تا مژده ز چنگل شهباز نشنوم

اشکها ریزیم و گلها در گریبان افکنیم   وز گریبان گر زیاد افتد بدامان افکنیم

این

زینهمه جانسوز آرام دلی حاصل نگشت — تا کی از دل آتش اندوزیم و در جان افکنیم
تشنه خونیم و دل آبی نمی بخشد مگر — شغل سیرابی بروز عید قربان افکنیم
چون بوصف لعل تو گردیم سرگرم سخن — نکته را بهر ملاحت در نمکدان افکنیم
بس که سرگرمیم با آشفتگی شوریده وار — هر زمان دستی دران زلف پریشان افکنیم
یاد بزم او نمی آریم در گلشن مباد — سرو جسیم آهی و آتش در گلستان افکنیم
چون در آریم از در مشرب حریف میگسار — مذهب از طاق دل گبر و مسلمان افکنیم
کاو از طعنه بر ایمان کفر آلوده ماست — به که این آلوده ایمان پیش شیطان افکنیم
رو بهند حسن او داریم طالب زین دیار — طوطی خود را مگر در شکرستان افکنیم

طوفانی اشکم جز از نوح ندارم — وز ناله دلی نیست که مجروح ندارم
از آه جگر تاب دمی نیست که صد بار — بر دل در آتشکده مفتوح ندارم
ذابح چو براهیم خلیلم بصفت لیک — غیر دل خون گشته مذبوح ندارم
[illegible] ز آتش ای عشق گر سپند و سست — افسردگی کالبدم روح ندارم
از نسخه غمهای تو حرفیم پیاوست — طالب جز از حال تو مشروح ندارم

هر دم از رشک بخود پیچی و تابی دارم — از تو پنهان چکنم حال خرابی دارم
هر زمان تلخی می میکند کام چو زهر — این دلیلیست که با دل شکرابی دارم
دوش میداد بمن وعده دیدار بخواب — بخت بیدار گمان داشت که خوابی دارم
چکشم منت مرغ دگر از بهر کباب — من که چون مرغ دل خویش کبابی دارم
بشراب دگرم نیست طبیعت محتاج — نوش بادم که چو لعل تو شرابی دارم
عشق بر دوش دلم بار غم خویش نهاد — بگمانی که مگر طاقت و تابی دارم
چون بمیزان نظر نیک عیارم سنجید — دیدگر بار نفس طرفه عذابی دارم
حرف از من بزد عقل بمیدان جدال — که بهر گونه سوالیش جوابی دارم
اینکه هرگز نزنم راه بمقصد طالب — گل آنست که در طبع شتابی دارم

ای دل دم صبحست قدح صاف دواهم / فیضی می و فیض سحر آمیخته باهم
ای طاعتیان از در انصاف در آیم / ما تشنه یکجام صبوحیم و شما هم
کس نیست که در پرده حسنش نظری نیست / بر صورت خوش خلق کند میل و خدا هم
هم شوق برد از ره دل نامه سوی دوست / کین ره بکبوتر نشود قطع و صبا هم
در عالم دیگر جز از مهر و وفا پرس / کین جا اثر از مهر نمانده است و وفا هم
بوئی ز محبت بجهان نیست و گوئی / برداشت قضا خاصیت از مهر گیا هم
بر عالمیان بسته در حیز هنر عی / کز بخل کسی رنگ ندارد ز حنا هم
طبع از اثر افتاده بنوعی که درین عهد / از جاذبه برتافته رو کاه ربا هم
طالب ز بد و نیک زبان بند که امروز / نفرین در تاثیر فرو بسته دعا هم

از وزد برآئینه دل گرد ندارم / دارم گله از چشم خود از درد ندارم
در شیشه قدح باده بجز گرمی من نیست / هنگامه آتش نفسان سرد ندارم
تا کیسه قوتم ز خدا روی طلب نیست / رخ پیش کریمان بطمع زرد ندارم
روحم چو ملایک جز از خواب و خورم نیست / چون جسم غم خواب و غم خورد ندارم
شادم بغم غربت و یادم ز وطن نیست / از بی کمی از یاد جهان گرد ندارم
در فکر غم و ذکر غم طاعتم امنیت / یکدم دل از اندیشه غم فرد ندارم
با جمله جهان یارم و با خویشتن اغیار / جز خود بحریفی سر ناورد ندارم
کار دو جهان همت یکمرد کند راست / افسوس که در معرکه یکمرد ندارم
طالب ز سفر سیر شدم و بهر عزیزان / بر زین غزل تازه ره آورد ندارم

ازین که با رخ او ملتفت بماه شدم / چو سرمه در نظر دوست روسیاه شدم
تمام دیده شدم در نظاره رخ دوست / دلم نگشت تسلی همه نگاه شدم
زبس که شوق طلبکار و سعی کاهل بود / دو چار شاهد مقصد به نیم راه شدم
سرم بطره دستار بر فروخت غرور / کنون شکسته تر از گوشه کلاه شدم
ز بیم حادثه عمهای و هر رانگ / بزیر بال در آوردم و پناه شدم

سپهر را

سپهر گر ابغلامی دلم نداشت قبول / فروتنی ز قضا دیده دیده داه شدم
زبس فلک بسرم بار هجر یار نهاد / ز لنگر قدم خویشتن بچاه شدم
شرار آه سحرگاه خویشتن بودم / که همچو گل بگریبان صبحگاه شدم
بآب لطف دلم شسته شد ز غم طالب / چو خاکبوس جهانگیر پادشاه شدم

بحر طوفانیست کشتی سوی ساحل میبرم / دست و پائی میزنم رختی بمنزل میبرم
میکشم خود را بکنجی میشوم مشغول خویش / وز در دولت پناهی بر در دل میبرم
میکنم جا در دل احباب طالب بر امید / تخم مهری میفشانم تا چه حاصل میبرم

بنشین که دمی با تو بآرام برآریم / ورنه بز رخت کر دو جهان نام برآریم
تا چند بناکامی دل چیتو توان زیست / وقتست که کام دل ناکام برآریم
وسازیم تهی چشم سیه‌مست تو از خواب / زان غنچهٔ نرگس گل بادام برآریم
در حبس همای فلکی چند توان داشت / وقتست که مرغ دلی از دام برآریم
می خورده ز خلوت چو برآیش بسر کوی / مه را بتماشا بلب بام برآریم
گر نه شب وصل تو دو رچه خرد از شرم / عرق عرقش از افق جام برآریم
زانگونه ضعیفیم که آهی ز دل تنگ / گر صبح نمائیم روان شام برآریم
در مکتب عشق تو ادبی چو خردرا / هر چند دم پخته زنند خام برآریم
دل گرم و سخن تازه و تربه که چو طالب / حوران خوی آلوده ز حمام برآریم

نزدیک بمرگ از سبب دوری یارم / چون مرگ ضروری چکنم چاره ندارم
بر خاک من ای گل منشین اشک میفشان / کز ضعف نیارد ز زمین خاست غبارم
مخمور چو در میکده شوق برآیم / صد وجله می نشکند آشوب خمارم
بنیان شده ام مایه ور از گریهٔ افلاک / دامن بفشارید چو مژگان بفشارم
طالب منم آن آتش سوزنده که از تاب / صد شعله بود حاشیه بر دوش شرارم

پر سعی کرده تا بدر دل رسیده‌ایم / بس برده رنجها که بمنزل رسیده‌ایم
از کعبه گرچه مرحلها دور مانده‌ایم / باری بگرد دامن محمل رسیده‌ایم
پست و بلندها چو مریدان کوب ناز / طی کرده تا بمرشد کامل رسیده‌ایم
طالب اگر قبول جهانیم دور نیست / در هر گذر بمردم قابل رسیده‌ایم

دوش کز خاک درش عذر جبین میخواستم / ضبط آمد دیده را صد آستین میخواستم
بر زمین چون از غبار هستیم بازی نبود / عذر بار سایهٔ خویش از زمین میخواستم
عقل را مشق جنون فرمودنم تقریب داشت / خط آزادی ز قید کفر و دین میخواستم
حسرت غم روزی عشرت نصیبان شد بدرد / غم نصیب من ز بی دولت همین میخواستم
زان بخون دل نشستم تا شکفتم غنچه وار / کز طبیعت نکتهای دلنشین میخواستم
همچو جام می نگین حلقهٔ عیشم چه سود / خویش را در حلقهٔ ماتم نگین میخواستم
نارسائیهای چرخ از روز شد ظاهر که من / بهر دست کوته خود آستین میخواستم
بسکه از دست جنبشها به اسباب ناز / سر بسر چینهای زلفش بر جبین میخواستم
کینه جو خواهی مرا حاشا نیم ور بودمی / در سبقها اول از مهر تو کین میخواستم
چون بزم در سر خیال عشق با این مغز پوچ / بهر این سودا دماغ آهنین میخواستم
شوق بس آگاه و طالب من بر ضعیف / خوشه در خورد حرص خوشه‌چین میخواستم
ترک عصیانم ز بیم وعدهٔ دوزخ نبود / عذر تقصیر کرام الکاتبین میخواستم
طالب از اکسیر جوئی مطلبم همراز بود / کیمیا میگفتم اما همنشین میخواستم

آتشم افسرده کو دستی که دامانی زنم / پای سعیم خفته کو رخشی که جولانی زنم
دستم از دل برنخیزد چو پا از گل دریغ / بخت آنم کو که چاکی بر گریبانی زنم
اره‌سان بر شغل ناهمواریم بگذشت عمر / خویش را یکچند میخواهم که سوهانی زنم
گوی همت را بچنگ آورده‌ام در عرصه لیک / نیست میدانی بدان وسعت که چوگانی زنم
بگذرند از ترش‌رویی سفلگان در کار گر / فی المثل بر سر گرابه و پیشانی زنم
بخت شور من خمیر بی نمک دارد اگر / هر زمان انگشت حیرت بر نمکدانی زنم

شوقی

شوق را طالب یکی پروانهٔ بی طاقتم   فرصتی باد اگر به شمع شبستانی زنم

آن چراغم کز دل پروانه روشن گشته‌ام   تیره میسوزم که در غمخانه روشن گشته‌ام
من همان گل مهره بی آب و تابم در سرشت   کز صفای عشق چون دردانه روشن گشته‌ام
تیرگیهای دلم در نور میگردید محو   آن شبم کز مشعل پروانه روشن گشته‌ام
کرم شب تابم شب تاریک رو را از چراغ   پیش خورشید تو بی شرمانه روشن گشته‌ام
عاقلان را از صفای باطن ما بهره نیست   راز عشقم بر دل دیوانه روشن گشته‌ام
برمن از هر سو بود باد فنا را ترکتاز   گوئی آن شمعم که در ویرانه روشن گشته‌ام
چون بچشم برهمن طالب ننایم کم فروغ   شمع اسلامم که در بتخانه روشن گشته‌ام

خوشدلم با آنکه در خون جگر بنشسته‌ام   همچو چشم صد تلخ و شیرین چون شکر بنشسته‌ام
گرچه کبکم خزن تو تیمار دارم زانکه من   بال و پر گم کرده و بی بال و پر بنشسته‌ام
چهره را رقمهای پریشان جمع سازم کو دماغ   من که از زلف بتان آشفته‌تر بنشسته‌ام
بر بساط اشک خود بنشسته‌ام بی آب و تاب   شبنم خشکم که بر گلبرگ تر بنشسته‌ام
شب و روز و من بامید زکوهٔ نور صبح   چون گدایان بر سر راه سحر بنشسته‌ام
پای بندم در حضر چون دل پرسکیش بدام   همچو مرغ روح بر شاخ سفر بنشسته‌ام
از سیرم بگذشته چندین تیره موج اشک و تن   در ته دریا همچنین گهر بنشسته‌ام
همچو شخص اجل را نیستم غایب ز چشم   مرگ را همواره در مد نظر بنشسته‌ام
همچو طالب بی توکل تکیه‌ها دارم بلی   امن زنان در منزل خوف و خطر بنشسته‌ام

سوزی از آن شمع جهان افروز میخواهم   بسی افسرده‌ام پروانه وار دلسوز میخواهم
پلیسم تا بفرد انیست پر هر صبر و سامانم   دل افروزی بهر میخواهم ودا امروز میخواهم
نوازی کز زدهر که دارد آتشی در جان   از آن گرد جهان میگردم و دلسوز میخواهم
چی با شوق او راهم بعالت چیست دراهم   رهائی زین قفس چون مرغ دست آموز میخواهم

عجب کز خاک در کویت من غمناک برخیزم / نه زانسان بر زمین چسپیده ام کز خاک برخیزم
شکون برکفن حرفی ز سپیداوت رقم کردم / بدین نیت که در محشر گریبان چاک برخیزم
نظر بر فیض آن تاکم ندارم رخصت از مشرب / که پیش از گرد خویش از سایه اش تاک برخیزم
غبارم کرده تعلیم نشست و خاست پنداری / که دایم تیره بنشینم کدورت ناک برخیزم

ز هر ناقص که کم گردد سخن جز کاملت خوانم / تو دانا نور چشم دانشی چون جاهلت خوانم
چراغ فضل سلطان ماد مادی شمع اهلیت / که نامت چون برم ز اهل هزاران مجهلت خوانم
بدل نزدیکی اما سیمای دوراز چشم / مرنج از من اگر در مهرجویی کاهلت خوانم
چو با مهر قدیمت نام تا می بر زبان آرم / روا باشد که آرام دل بیحاصلت خوانم
تو نوری انکهی نور نظر چون کویمت ظلمت / تو بحری انکهی بحر کهر چون ساحلت خوانم
تو کر اکه دلی من هم ز عرفان بهره دارم / نیم غافل که با این هوشمندی غافلت خوانم
شنیدم کز منت کردیست بر آئینه خاطر / زبان کشتم که افسون صفائی بر دلت خوانم
تو تیز ای صوفی صافی که حقت حرافی / مبادم بهره از توفیق حق کز ... خوانم
اگر حاضر کنم تکرار نامت عارفت کویم / دگر غایب نمایم ذکر خیرت واصلت خوانم
چو طالب سر بسر شوقم بدین مسدار دم حرمان / که یا آیم بسویت یا بدین سر منزلت خوانم -

ز شادی بر فروزد چهره ام هر کو غمی بینم / بیا د عیش کالکل شکفم چون ماتمی بینم
بصد وجه این جهان تنک بنود قابل دیدن / کنم زین تنکها پرواز شاید عالمی بینم
شماتت پیش کیرم طعنه بی دردی آغازم / چو زخمی را ز غفلت آشنای مرهمی بینم
ندارم محرمی و ز موبمویم راز میریزد / چها ریزیم بیرون از خاک دل کر محرمی بینم
ندیدم محکمی با عهد این سنکین دلان اکنون / کمر با شیشه پیوندم که عهد محکمی بینم
درین عالم ندیدم آدمی افسوس میخواهم / بدان عالم کنم پرواز شاید آدمی بینم
ز بس کز زلف پرخم جور دیدم بر تنم طالب / شود مو راست هر که چین زلف پرخمی بینم

بفرقم سایه گستر تا کنم فیض هما کیرم / بجاکم بر گذر تا بال اکشتا ایم هوا کیرم

کف خاکی

کف خاکی بجوی افشته‌ام لیک از ره غیرت — زر خالص شوم گر سکه نازان نقش پا گیرم
چنان با محنتم خو کرده دور از راحت اندیشان — که روزی گر بعشرت شب کنم سالی عزا گیرم
گر افتد اختری از آسمان بگشایمش دامان — وگر آید بسر سنگ جفائی از هوا گیرم
شود چون چشم بیداری کشان بیگانه راحت را — بدین محنت پسندی هر کرا من آشنا گیرم
بنوعی دوست میدارم گل باغ محبت را — کر گرد اغی بیابم گلستانی رونما گیرم
اگر شادی بچشم آید مرا برتابم از وی روی — وگر اندوه بینم جذبه آهن ربا گیرم
ببوی سنبلش هر لحظه‌ئی تا بانه در گلشن — گهی دامان گل گاهی گریبان صبا گیرم
سگ او گر بیم بیگانه گیری نیست خوی من — سگ نفسم که هر کر دست و پای آشنا گیرم
جهانی تهمت آلودند در خونم نمیدانم — بجز در کرد او نیز بدین تهمت کرا گیرم
ترشح غیر خون دل نگاری بر کفم طالب — بیم دست هوسمندان که رنگ از هر حنا گیرم

می نوش کرده با کل طرب نوش کرده‌ایم — وز نو گلی ضیافت آغوش کرده‌ایم
از روش نهاده‌ایم چراغی براه دیر — شمع رواج بتکده خاموش کرده‌ایم
بر مغز هر گلی که رچید خیال خویش — بوی یاسمنان زده بیهوش کرده‌ایم
زهری که کرده ساقی دوران بجام ما — دل نوش نوش گفته و ما نوش کرده‌ایم
طالب ایم در گله از دور عمر ماست — کز کردهای چرخ فراموش کرده‌ایم

همنشین کو هوس بپهلویم — همنشین عشق بس بپهلویم
هم ز پهلو برآورم دل خویش — گر بود دسترس بپهلویم
میخلد موی بستر سنجاب — از نحیفی چو خس بپهلویم
درد پهلوی همنشینانم — همنشینا دگر کس بپهلویم
طوطی زاغ لهجه‌ام منهسید — بلبلان از قفس بپهلویم
خیزد از جایگه لعبه تمای — گر نشیند مگس بپهلویم
دم نزن زن را چو مجمر از همه سوی — هست راه نفس بپهلویم
بس که لحو خنده گشتیم طالب — لال گردد جرس بپهلویم

تا کی از بزم قدح نوشان نوایی نشنوم   ور شکست توبه رندان صدایی نشنوم
گوش را کردم سفید از بهر چشم انتظار   تا کی از راه وفا آواز پایی نشنوم
زین سخن دیوانه پردازان دلم دیوانه گشت   چند کردم گوش و حرف آشنایی نشنوم
جمله از خود بر زبان رانند حرفان بیخودان   هیچگه زین ناخداترسان خدایی نشنوم
گشت دل خون در برم تا کی چو کبکان دری   قهقهه از دشمن پذیرم تا بهایی نشنوم
مشکل خود بر خردمندان نمایم عرضه لیک   حرف امید از لب مشکل‌گشایی نشنوم
همدمی با شوخ طبعانم سزد کز هیچ شیخ   نشنوم حرفی کزان بوی ریایی نشنوم
طالب از حد میبرد هذیان سرایی به که گوش   گر کنم گفتار زاهدان ژاژخایی نشنوم

کی دل دهد که ترک می لاله‌گون کنیم   کس ترک جان نمیکند این جهل چون کنیم
هر شب نهار توبه بستی کنیم باز   چون صبح دم زند بصبوحی شگون
کردیم توبه را شکستن چو سر میزنیم   گر عمر امان دهد [illegible] کنیم
با این خرد که عقل فلاطون زبون ماست   یک لحظه گر پیاله نباشد جنون کنیم
چون مار عاجزیم بر نهار زلف یار   هر چند عقرب فلکی را فسون کنیم
دریا دلان چو ابر گشاید بدست ما   ساغر بجرعه ریزی اکبر واژگون کنیم
طالب نسیم کاسه دریا لب چو ابر   چون خویش را بظرف شراب آزمون کنیم

گرچه تاثیر از خرد و هوشم رفته بیهوشیم   میرسد بانگ شکستم بساز خاموشیم
یاد می‌کرد زهر حرف فراموشی من   محرم یاد تو چون حرف فراموشیم
نیست در شوقم تغافل مقصدم دور است دور   جمله آغوشم ولی شادا از بر و دوشیم
حنظلم روزیست اما میخورم شیرین چو شهد   تلخکامم لیک بی‌ذوق لب نوشیم
میکنم آغوش باز از روی عادت ور نه من   با خیال دست محتاج هم آغوشیم
نام خود طالب ز شور عشق مجنون ساختم   ور نه در تحمیر بی عقل و بیهوشیم

مرد

مزور تن بلباس حرام ابریشم بگوش پنبه نه از ذکر نام ابریشم
کمند موی در افکن بگردن ای مجنون بهل بناقه لیلی زمام ابریشم
تمام ساز بیاری ز پنبه کار لباس ببر ز کارگه ما تمام ابریشم
ز صوف خویش چو دیدم گر بپوشم اطلس چرخ بود رسیده پشمینه نام ابریشم
چو گوسفند به پشمینه الفتی دارم نکرده ایم چو کرم التزام ابریشم
ز زیب اطلس و اکسون بیاد رم در قید که مرغ شعله نیفتد بدام ابریشم
بسان پوستی خو کن چو پلکان طالب بسوز چون در اذر فکر خام ابریشم

هر که عمرم خواست ما هی بر تمنایش زدم هر که کفشی بر سرم زد بوسه بر پایش زدم
هر که گفت امروز و فردا مرغ وصل آرم بدام خنده بر وعده امروز و فردایش زدم
عشق زد بر پای سعیم تیشه مرهم بعجز دیده گشتم تکیه بر خار صحرایش زدم
بس غرض محو جمال او شدم یعنی ز رشک خاک بر چشم تمنای تماشایش زدم
گر چه بر بازم زیان افتاد طالب در خرید فال سودا بازد بر بازار سودایش زدم

بروی بستر صورت تخیل باز نگیرم چرا که زنده دلم مرده در کنار نگیرم
کجا و هند حریفان عشق ره بمیانم اگر ز صحبت اهل هوس کنار نگیرم
خیال وعده او نگذرد بدل شب هجرم که هیچ دانه سر راه انتظار نگیرم
غنیمت است مایه آرام و وصل راحتم است که در کنار نگیرم غمی قرار نگیرم
بدر هزار بیایم بخویش چون دل طالب نصیحتی که عزیزان کنند خوار نگیرم

چنین که بیکسی پامال دارد طالع پستم تو گرد دامن پا بستن استغنا سپاری وای بر دستم
ببکل چنین دگر عزم کدامین گلستان دارم که دامن پای من می بوسد از شوق آستین دستم
[illegible] گر خرد دیبان خود دیوانه خوانندم بسنگ مشرب از بس شیشه های تو به بشکستم
[illegible] دام آورد هم موئی مرا اندازه گیسو لی گرفتاران عالم مژده کز وارستگی رستم
[illegible] روز ازیست چون زنگ عروسان رشته عمرم ز بس پیوند جان بکسبت و من ربکید گر بستم

پریشانم و شم نیست امیرانم قدم طالب
سپر هستند سرمستان عالم من بپا مستم

راه حرفی با خیال یار پیدا میکنم
بی زبان میگردم و گفتار پیدا میکنم
خاک خود می بیزم و در لحظ آتش عذارا
طعمه مرغان آتشخوار پیدا میکنم
گر نشان کفر چون ایمان ز عالم گم شود
زلف او میکاوم و زنار پیدا میکنم
جمله زخم تیر مژگانش بدل داریم لیک
دیگران پیکان و من سوفار پیدا میکنم
در شکنج زلف میجویم نشان روی یار
آبحیوان از دهان مار پیدا میکنم
دعوی همتای او جستن بعالم بهتست
جان بنشاید گفت در بازار پیدا میکنم
بر دهانش میزنم گر غنچه گوید فی المثل
مثل او یک گل بصد گلزار پیدا میکنم
خار صد دیوار در دل داشتم اکنون رهائی
بعد چندین جستجو گلزار پیدا میکنم
خاک دل می بیزم و درد تو می آرم بدست
سخت بیکارم بی خود کار پیدا میکنم
لطف میگوید نمی یابم چو طالب در جهان
ناز میگوید چو او بسیار پیدا میکنم

میروم گرد جهان و یار پیدا میکنم
دل بکف میگیرم و دلدار پیدا میکنم
سر بخود زانگونه می دزدم ز بیم تیغ هجر
کز ته دل گوشهٔ دستار پیدا میکنم
به بیم زایوب و ز یعقوب فرمان دو رسالت
گر ندارم طاقت آزار پیدا میکنم
زلف او را مو بمو میکاوم و در هر شکنج
حصهٔ صد برهمن زنار پیدا میکنم
صد دل آسوده را گم میکنم در خاک و خون
در عوض یک سینهٔ افگار پیدا میکنم
یا چو موسی میشوم بیخود ز برق جلوهٔ
یا چو طالب طاقت دیدار پیدا میکنم

عشق اگر رونق دهد بازار پیدا میکنم
قدر می افزایم و مقدار پیدا میکنم
من بعالم لیک عشقم گر بیازار آورد
اعتبار گوهر شهوار پیدا میکنم
کفر و دین را میکنم تحریک یعنی فتنها
در میان سبحه و زنار پیدا میکنم
گو بنایم بهر خواب خوش چو چشم باغبان
سایهٔ گل سایهٔ دیوار پیدا میکنم
عمر در بیکاریم بگذشت زین پس بهر خویش
از نزاع خشن و دل کار پیدا میکنم

طالب

۲۱۶

با لب آشنا میکنم دل کم بحسن لطف یار
لیکن از آشفتگی شوار پیدا میکنیم

ابر تری خواهم و دماغ تری هم
در بکف آید وصال سیمبری هم

چون در روزی زنم که در مژه دارم
لخت دلی بلکه پاره جگری هم

بخت خوشی خواهم و ستاره سعدی
تا بتو شامی بسر کنم سحری هم

آنکه بهر ذره داد قوت پرواز
میکند امداد من ببال و پری هم

خیز برقص آستین فشان شود بنمای
جلوه قد و تا کنت کری هم

قافله عمر کی شد از نظرم کاش
بو دمی از این رهروان بجان اثری هم

نیست میسرش به نظاره طالب
کاش توان دیدنش برهگذری هم

ما بغیر از تو آشنا نشویم
خجل از دعوی وفا نشویم

تا ترا آستان و ما را سر
بود از یکدگر جدا نشویم

تو بتا وار گر شویم غبار
بی رضای تو بر هوا نشویم

بی دیت جان بخنجر تو دهیم
منت الکو خونبها نشویم

عشق بر ما حرام اگر بهت
تو بتا تر ز تو بتا نشویم

گره ابرویم و چین جبین
تا نتوشیم باده وا نشویم

تلخ شیم از دل طالب
تا بمستی تنک حیا نشویم

چون جام می محیط صفای سفینه ام
موجی بداده غوطه بدریای کینه ام

آن شعله بلند رو سرکشم که هست
از فرش تا بعرش عروج کمینه ام

چون قرص آفتاب شود ایمن از غبار
آئینه که سینه بمالد بسینه ام

من تشنه لب فتاده و این نیلگون سرا
هردم بجای آب دهد آبگینه ام

در زیر خاک داغ جنونی بسر مراست
امنیت از خزاین گیتی دفینه ام

نقشی نشست زینت اوراق روزگار
یعنی جهان نگین کده و من نگینه ام

دایم تو انگرم چو گلستان بنو بهار
خالی نمیشود بخزاینها دفینه ام

دل در برم نبود ندانم کدام مور　　　این دانه را کشیده بسوراخ سینه ام
طالب معلم سگ یارم باعتبار　　　یعنی بعلم مهر و وفایی قرینه ام

صیاد عکس عارض یار او فتاده ایم　　　چون دام هاله ماه شکار او فتاده ایم
در کار و بار دهر نداریم جوهری　　　چون تیغ زنگ خورده زکار او فتاده ایم
ساقی بجرعه سر ما بر فلک رسان　　　کز عرش می بفرش خمار او فتاده ایم
رخشنده گوهریم و فرو رفته در غبار　　　ما را عزیز دار که خوار او فتاده ایم
بر ما بغمزه شاه سواری کشاده شست　　　وینک چو زخم خورده شکار او فتاده ایم
اثار موج غم بتن ما عجب نیست　　　کز بحر بیخودی بکنار او فتاده ایم
طالب یکی فسرده گل بی طراوتیم　　　یعنی ز چشم باغ و بهار او فتاده ایم

ما ظرف خویش در می ناب آزموده ایم　　　خود را بهم قطره شراب آزموده ایم
از نوش و نیش غمزه او بی خبر نه ایم　　　چندین هزار لطف و عتاب آزموده ایم
در نیل چرخ توسن همت بران دلیر　　　کین دجله بگذرد ز رکاب آزموده ایم
از آه و اشک پیکر ما را فتور نیست　　　ما خویش را باتش و آب آزموده ایم
هستند گرچه راحتیان ایمن از عذاب　　　ما اهل راحتیم و عذاب آزموده ایم
کس را مجال دیدن رخسار یار نیست　　　آن چهره را نهفته نقاب آزموده ایم
بازی نمیخوریم چو طالب ز روزگار　　　یعنی فریب موج سراب آزموده ایم

ما شهد ماتم و شکر غم چشیده ایم　　　صد شربت بلا ز لبی هم چشیده ایم
بر خود نمیکنیم گوارا قبول زخم　　　با آنکه ناگواری مرهم چشیده ایم
شادی　　　که آگه نیم از آن　　　غم تلخ داروی که دمادم چشیده ایم
آن زهرها که ساکن بیت الحزن چشید　　　در کلبه فراق تو با هم چشیده ایم
طالب نه ما دلیر سر و جان طلب کرما　　　ته جرعه ز ساغر حاتم چشیده ایم

با دانجه

ز امشب همچو شمع از پای تا سر آتشیم — ظاهر و باطن چو مستغرق سمندر آتشیم
خواه گریان خواه سوزان سوز و سازن — همچو چنین عاشقان خشک آلش بر آتشیم
حال ما تا از درون دل جان باشد که ما — از برون پوست چون تفسیده مجمر آتشیم
دامن از ما تر شود اما نسوزد زانکه ما — در سبو آبیم و در گرداب ساغر آتشیم
جوهر یاقوت نیمی آب و نیمی آتشست — ما چو مرجان سرشک خود سراسر آتشیم
ما بمعنی بال سیمرغیم و گردون زال زر — او نه ما و ایم بر آتش ما از و در آتشیم
این از ما باش طالب گاه عنیت زانکه ما — در قفا برگ کلیم و در برابر آتشیم

بدم گرم خانه میسوزم — بنفس آشیانه میسوزم
ز آتش خویش خلق را یکبار — کرده خود در میانه میسوزم
هدف از من بزخم جان بزد — تیر آهم نشانه میسوزم
دایم جان میکنیم از پی عذر — جا نمان بهانه میسوزم
بسکه ز آتش تو گرم چو حجیم — واغ مستغنیانه میسوزم
بس که چون طالب آتشین نفسم — بر لب دل ترانه میسوزم

شکیب دیدن آن چهره بی نقاب ندارم — که سایه پرورم و تاب آفتاب ندارم
امید وصل کلی دارم ورنه اشک دمادم — بجامه فرصت افشاندن گلاب ندارم
شب درنت نماید بجز که راحت عاشق — خوشم که منت آسودگی ز خواب ندارم
تو بی وجود و من آن آتشی که دود ندارد — من از فراق تو آن گوهرم که آب ندارم

عیار گریه گرفتم نمود بحر سرابم — شکسته آبله دل گذاره شد ز سرابم
پس از وفات بدل ماند زبان ز شکر آتی — امید هست که شوئید با همان شکرابم
جدا از خنجر هندی زبان آنمره طالب — جو تیغ گاه در آتش نشسته گاه در آبم

زنید مد چون سبزه الماس از بر و بوم دلم — سنگ را تعلیم سختی میدهد موم دلم

کسی که حسد نموده نسبتی عداوت کرده بوی   غیر عشق از هر گنه پاکست معصوم دلم
پر ستم نادیده و بیداد نافهمیده بود   ظالمی چون عشق او هیچ است مظلوم دلم
چون مرا هست از محبت بهره کو از دل مباش   محرم عشقم چه غم دارم که محروم دلم
با دلم طالب ز آثار سعادت پر ملاف   رو که زیر سایه دارد صد هما بوم دلم

ای شاهد فیض سحری ناز تو نازم   در پرده دل محرمی راز تو نازم
ای چشم پر از نکهت مژده وصلت   خوش میپری امروز پرواز تو نازم
صد چشمه ز چشمم بیکی نغمه گشودی   ای مطرب قدسی ارغن ساز تو نازم
ای مرغ سحر عمر شب غم بسر آمد   وقتست صفیری بکشی آواز تو نازم
ای لعل لب یار که همکار مسیحی   در بردن دل شیوه اعجاز تو نازم
از بیخبری سر نشناسند ز دستار   کیفیت مستان سر انداز تو نازم
شهبازی و چون کبک خرامنده خرامی   چون کبک خرامیدن شهباز تو نازم
ز آغاز بهارست به آغاز نوای عشق   انجام فراغ دل و آغاز تو نازم
پوشی ز رخم دیده و دزدی ز برم دل   در دلبری این شیوه ممتاز تو نازم
با چشم غزالانه ربودی دل طالب   طرز نگه حوصله پرداز تو نازم

گرچه دورم از همه گشتم ز خدا دور نیم   همه جا جلوه او می نگرم کور نیم
میرسد بی تک و دو هر چه نصیب است مرا   غم روزی نخورم کم ز یکی مور نیم
آتشم را نظری جانب افزودن نیست   چند با شعله بسازم شجر طور نیم
خالی از نعمت دیدار و پر از ناله زار   از چه دارد فلکم کاسه طنبور نیم
از میم حوصله پر نیست ز خوناب پرست   دانه انگورم و دانه انگور نیم
هر که شد شیفته در رهگذری معذورست   از چه من در گنه عشق تو معذور
میکشم باده پرهیز شکن نوشم باد   چند پرهیز کنم بیهده رنجور نیم
از دهن همچو مگس شهد فشانم همه نوش   کار من نیش زدن نیست که زنبور
همه تا سوزم و بازم هوس ناسورست   هیچکه در طلب مرهم ناسور

طالب

طالبم مستی لعل تو ندارم در سر — اینقدر هست که چون نرگس چشم تو مخموریم

شب هجرست بیا تا هم فغان و شیونی دارم — چراطوفان نیارایم و دیده آبستنی دارم
کمن بیچاره حوالی ای شام آرزو با من — کر بوی آشنائی دارم و از گلشنی دارم
ببر حلوای ذوق از چرب نطق شکر ریزم — که من بادام تلخم لیک شیرین روغنی دارم
چرا کل کل نریزم خون بروی سبزه چون گلستان — که از هر سوسن آزاده در دل سوزنی دارم
چسانم در جهان از کس امید دوستی ماند — که بر اندام خویش از هر سر مو دشمنی دارم
چرا نبت بجوید — چاک جیب من — گر از خویشان نزدیک کفن پیراهنی دارم
سزد گر هوشکافم در شب اندیشه چون طالب — که چون طبع منیر خود چراغ روشنی دارم

صبح چون با غم دل روی بگلشن کردم — وعده صد کل پژمرده بدامن کردم
دست گستاخ دران گلشن رخسار بنود — گل بچشم از رخ او چیدم و گلشن کردم
گر بسجاده تهجد نرود دلم معذورست — کین چراغیست که در میکده روشن کردم
بستر از برگ گلم گو مفکن عیش که من — پهلوی گرم بخاکستر گلخن کردم
دامن دوستی از دست ندادم چندان — که چو پیکان تو جا در دل دشمن کردم
آشیان کعبه مرغان غریبست مرنج — من غربت زده گر یاد وطن مسکن کردم
عیش با صبح چو دیدم تنگی رشته آه — ولشان تنگتر از دیده سوزن کردم
تا شود آتش مهر تو عیان با دل خویش — اختلاطی که کند سنگ با آهن کردم
گردن از بیگنهی فاخته آراست بطوق — من گنهکارم از ان تیغ بگردن کردم
تا بخلوت نکند سوی تو ناگاه نگاه — خاک بهار فتم و در دیده روزن کردم
با دلم سبحه زاهد سر پیوند نداشت — دست در گردن زنار برهمن کردم
بازگشتم نبعدم و در ز تدبیر نبود — شاهباز هم گذری سوی نشیمن کردم
با غم آمیختم از شیر و شکر خوشتر لیک — با طرب دوستی آب بروغن کردم
شدم بزرگ کل یعنی که معتقد چو نسیم — قدری شرم ز آزادی سوسن کردم
بلبل عشقم و من خنده ندارم طالب — زان گلم قهقهه بگرفتم و شیون کردم

چون شمع سحر انجمن آرای سپهرم   چون جام صبوحی طرب افزای سپهرم
در بستگیم طبع فلاطون شده عاجز   دشوارگشاتر ز معمای سپهرم
سر وقف لگدکوب زمان ساخته گوئی   چون گوی زمین آبله پای سپهرم
زینسان که مرا در ته مینای فلک جاست   شک نیست که من دردی مینای سپهرم
عمریست که از روی زمین دوخته ام چشم   در روزن دل محو تماشای سپهرم
دیریست که در نبض حیاتم حرکت نیست   از بسکه ملول از حرکتهای سپهرم
بی مغزتر از جوز تهی در نظر آمد   با سنبلهٔ زلف تو جوزای سپهرم
شمع سحر از فیض نفس زنده نمایم   شک نیست که چون صبح مسیحای سپهرم
از نیک و بد عالم خاکم خبری نیست   مجنون سراسیمهٔ صحرای سپهرم
گو هر چه خیالست که با جنت ایام   امید حسنی نیست ز دریای سپهرم
سرمایهٔ سوزش نمکی با نمکینی   من سوخته ز بی نمکیهای سپهرم
طالب منم آن جورکش دهر کرانده   بر دل ز سپهر است بلاهای سپهرم

برخ همیشه ز غم رنگ خسته داشته ام   ولی بتر ز سفال شکسته داشته ام
بگریه داشته ام شرم خاکساری خویش   بآب دیده غباری نشسته داشته ام
نگشته ام بکسی رام در تمامی عمر   هراس طایر از دام جسته داشته ام
نکرده نو بر آسودگی بعمر دراز   دل شکسته و رنگ گسسته داشته ام
هنوز رحمی طپیدم دل برای یک گل داغ   اگر چه بر سر از آن دسته دسته داشته ام
بعلم شیوه پرواز قانعم گوئی   تمام عمر پر و بال بسته داشته ام
همیشه در چمن دل پریده ام طالب   که بلبلی ز قفس باز رسته داشته ام

بغربت بسته ام دل تا قیامت باز نگشایم   وطن بیزارم اما با کسی این راز نگشایم
چنان دل برده ذوق دام صیادم که گر روزی   بدست آرم پری در حسرت پرواز نگشایم
غم او بسکه دارد بی نیازم دایم از شادی   بچشمم گر درآید عیش چشم از ناز نگشایم

دلی

[illegible]لن اگر کعبه گردد ز کبوتر گردم از غیرت   ببویش هیچگه بال و پر پرواز نگشاییم

[illegible]نیم از شانه عاجزتر ندارم این پریشانی   که بینم زلف او دستی به دست انداز نگشاییم

[illegible]ب ز ناله پرسوز خود عاشق چو تاثیرم   ببو ز نهان دل از ابریشم این ساز نگشاییم

[illegible]بس نزدیک منشین ای سخن چین بگذر از حرم   که من محرم شناسم راز بر غماز نگشاییم

[illegible]بخشیم رستگاری از شکنج زلف او دل را   تذرو خویش را از چنگل شهباز نگشاییم

[illegible]کنم کوته چو شبهای وصال افسانه هجران   ره انجام بوییم دفتر آغاز نگشاییم

لبم پاس نفس چون غنچه تصویر میدارد   مسیحم لیک مهر از حقه اعجاز نگشاییم

ز هر دیوان ز هر دو فر نگیرم فال چون طالب   نظر جز بر کتاب حافظ شیراز نگشاییم

میفزود نی بزم ما ای یار کم   میستانی چون پری دیدار کم

چون پذیرد نظم این عالم نظام   کار بسیار است و مزد کار کم

یا پری آشفته از سودای عشق   جرمها کرده باستغفار کم

زیرک غم طالب بود چشم ز حش   مایه رشته وی ها کم و بسیار کم

کو جنونی که گریبان جز تو چاک زنم   شرم یکسو نهم و خنده بر افلاک زنم

چون لبن بحر ز دی نور بصیرت نفزود   جای آنست که بر چشم خرد چاک زنم

من و بیزاری می خانه در ایام خزان   شرم بادم که دگر لاف ز ادراک زنم

می بود شعله و تن خرمن خاشاک مرا   حیف از این شعله که در خرمن خاشاک زنم

جلوه گاه نظر پاک بود خلوت حسن   فرصتم باد که لاف از نظر پاک زنم

برقی آورده ام از نشاه صهبا طالب   فرصتم باد که در خرمن تریاک زنم

جلوه دیدیم و از دیدن آن مست شدم   چون تن از پای فتادم چو دل از دست شدم

گفتم از نیستی شدم چون نظر عشق بلند   بخت را هم زد و چون شعله خود پست شدم

افسر عقل جنون ز رخت ز فرقم بربود   تا به زنجیر سر زلف تو پابست شدم

تیر از شست چو شد باز نگردد بکمان   در ره دل منم آن تیر که از شست شدم

تا می از ساغر توحید کشیدم طالب
تیغ بر فرق دو رنگی زده یکرنگ شدم

بشمار موی بر سر غم او بسینه دارم
ز نسیم در هراسم دل آبگینه دارم
همه نشأه محبت همه مایه درد دارم
نه بدل شرار خصمی نه غبار کینه دارم
بنوا تهی دو دستم نفسی نه برگ عشرت
بکفی پیاله می بکفی سفینه دارم
چو چنار دو تاکرده ام بسخا گشاده دستم
نه چو غنچه زر پرستم که بدل خزینه دارم
نه چو بحر دجله پرور نه چو سحاب ابر زه چرخم
نه غم خزینه در دل نه غم دفینه دارم
بلطیفه دوست سازم نفس هزار دشمن
که بعلم مهربانی دل بی‌قرینه دارم
برخ سفینه طالب خط عنبرینه ام بس
زنم چو زبان زرینه دارم

ما با تش نفسی شعله افروخته ایم
دور ازین ساختگان چون دل خود سوخته ایم
همه سرمایه عیش و طرب اندوخته اند
ما بمی خوردن خون حوصله انگیخته ایم
من و دل هر دو نداریم نصیبی ز شکیب
رسم بی حوصلگی باز هم آموخته ایم
ما زهم شبی چون در فتحی نگشود
چشم بر روزن آه سحری دوخته ایم
عمرها سوخته شعر چو طالب بودیم
وین زمان سوختگی بازه دو سوخته ایم

اسیر محنتم یارب رهائی از تو میخواهم
شکست دین و دل را مومیائی از تو میخواهم
چه غم گر یکقلم بیگانه از عقل و دل و دینم
همینم بس که روی آشنائی از تو میخواهم
بلای بی دوائی مبتلا شدم یارب دوائم ده
گر نقد تمنا دادم روائی از تو میخواهم
زمین می بویم و می پویم از هر سو که صیدم
بسوی آهوی خود رهنمائی از تو میخواهم
جهان تاریک زندانیست بی دیدار او بر من
درین تاریک زندان روشنائی از تو میخواهم
در او دیده ام ای خاک آزادی که چون طالب
بسوی دست چشم توتیائی از تو میخواهم

دماغم سوخت تا کی گوش بر افسانه بنشینم
خوش آن دولت که با جمعی با می و پیمانه بنشینم
جنونم کو که گیرم هر زمان راه صحرائی
نیم سنگ بنا تا کی بکنج خانه بنشینم

بزنم ملاش گرنشینی از افلاطون به … چو من دیوانه ام آن به که با دیوانه بنشینم

هوای عشق کو تا سر کشم چون خوشه گردون … درین خاک مذلت تا بکی چون دانه بنشینم

ازین با عاشقان ننگست معشوقان سرکش را … نمیرم تا به برگ بلبل و پروانه بنشینم

جنونی هست و سودائی هست و صحرائی … نیم خم تا بکی در گوشه میخانه بنشینم

نگاهش تر کی از حد می برد با من خوش آن ساعت … که بی وحشت بزیر تیغ او مردانه بنشینم

ز بس خو کرده ام با عشق او در طور مجنونان … شوم دیوانه گر یک لحظه با فرزانه بنشینم

چو دارم نکته ها در وصف زلف یار چون طالب … چرا با صد زبان خاموش همچون شانه بنشینم

سم که در همه عمرست کار افسوسم … زبان گزیده چندین هزار افسوسم

چنان نزیسته ام در جهان که گر زیان … برون روم نخورد روزگار افسوسم

چنان غریبی معنی دلم ربوده که نیست … ز دور ماندن شهر و دیار افسوسم

ز عشق ات خویش میکنم همه عمر … فشانده تخمی و آورده بار افسوسم

دریغ چاره درین عالمیم نیست … به پشت دست نشان هزار افسوسم

نموده رحم فلک بر دریغ من طالب … عجب که در دل او کار کرد افسوسم

با خیالش کی بسوی خواب چند دیده ام … خواب را از گریه در گرداب چند دیده ام

با بستر روزی رندان خاکستر بساط … راحت کز بستر سنجاب بیند دیده ام

بی فروغ شمع رخسار تو هر شب تا بصبح … از غضب کج کج بسوی مهتاب بیند دیده ام

با شب زلف خیال انگیز یار افتاده کار … خواب را زین پس که در خواب بیند دیده ام

چند بی رخسار او هر قطره اشک خویش را … مضطرب چون قطره سیماب بیند دیده ام

ذره رغبت نگیرد دامن از طبع ملال … هر قدر سوی دیده پر آب بیند دیده ام

بی آب لب آه و فغان هر که شوم مژگان گشای … بزم محنت را تمام اسباب بیند دیده ام

فتاده که طلیم گرچه زلف یار نیم … زمی شکسته شوم گرچه من خمار نیم

همیشه روی حبابد شگفتگی است زمن … اگر چه فصل گل و موسم بهار نیم

ز بس بخلق نمائیم رسم و رو عادت / گمان بری که ز نابجای دزنگاریم
غبار بی ادبم سر گشت عادت من / بپای خلق نیفتیم زر نثاریم
چو رند میکده بی اعتباریم هرگز / چو شیخ صومعه در قید اعتباریم
بهر مذاق چو شکر مرا گوارا نیست / هزار شکر که چون زهرها گواریم
اگر چه انس مخضم گمان مبر طالب / که در شمار غریبان خاکساریم

مرد عشقم آشتی با تلخ و شیرین کرده‌ام / هر که دشنامم بجرم داد تحسین کرده‌ام
هیچکه ننموده بر عکس مراد خصم کار / او دعای بد بمن دلخسته آمین کرده‌ام
مستی من کی بود چون نشاء سرشار بار / او بباغ من بسیلی چهره رنگین کرده‌ام
رسته از خاکم حنای تر چو سنبل شاخ شاخ / در لحد چون یاد آن پای نگارین کرده‌ام
آسمان در زو بیده سر در جوشن سیمین زنیم / چون کمند عنبرین آه پرچین کرده‌ام
کی فتد با کوزه یا خشت لحد کارم که من / خشت خم در گوشه میخانه بالین کرده‌ام
می گران قدر از سبکروحیست من هم خویش را / از سبکروحی بچشم خلق سنگین کرده‌ام
هر کسی بر عزم رزمی توسنی بنموده زین / در غزای نفس من هم توسنی زین کرده‌ام
چون علم رسمست خونین کردن از بهر شگون / آه را از قطره‌های اشک خونین کرده‌ام
بسکه لب مالیده‌ام از تلخی غمهای هجر / مرگ را از دیدها چون جان شیرین کرده‌ام
خس بزیر سر بلند آید مرا از ضعف تن / سالها بر خاک آن ره سایه بالین کرده‌ام
عشق خونم خورده من خاکش بلب مالیده‌ام / او بمن آن کرده طالب من باو این کرده‌ام

یک مژده راحت ز سروشی نشنیدم / صد نیش بدل خوردم و نوشی نشنیدم
صد مردن دل دیدم بر مرگ دل خویش / از هیچ طرف بانگ خروشی نشنیدم
بس بر در میخانه شدم تشنه که هرگز / خوش باشدی از باده فروشی نشنیدم
عمری نمک خوان جفا بودم و یکبار / از دیگ وفا غلغل جوشی نشنیدم
هر دوش تحمل نکند بار غم عشق / جز دوش خود این بار بدوشی نشنیدم
دم جز برضای تو نزد طالب آزاد / این بنده کی از حلقه بگوشی نشنیدم

دریغا گوش را کآواز پائی نشنود گوشم
ورای این نه سقف بیکار فلک صدای نشنود گوشم

خدا بیگانگی لازم بود خلق آشنائی را
روم جائی که نام آشنائی نشنود گوشم

زبس قهقهه نمودم استماع از بزم بیدردان
شدم بیدرد تا کی هایهائی نشنود گوشم

مقامی آرزو دارم که چون در وی کنم منزل
صدای طبل کوچ از وی بجائی نشنود گوشم

بصوت ارغنون غم شنیدن صرف شد عمرم
زمانی خوش دلی تا کی نوائی نشنود گوشم

مسیحم لیک بس زبانهای تلخ شد تا کی
حدیثی از لب شیرین ادائی نشنود گوشم

بشغل کامبخشی ملتفت شو تا کی ای گردون
نوائی شکری از حاجت روائی نشنود گوشم

شدم یکبارگی بیگانه هوش و خرد طالب
چسازم چند حرف آشنائی نشنود گوشم

روح بالید چو از قید بدن بگذشتم
جان بیاسود چو از آسایش تن بگذشتم

جگر آمد و زمرا ور بن دندان مژه داد
که سر چاشنی کام و دهن بگذشتم

گشت از کفر سوی قبله اسلام رخی
کعبه را مژده که زین دیر کهن بگذشتم

میل خاطر چو بسیر چمنم راه نمود
سیر دل کردم و در سیر چمن بگذشتم

چاک پیراهن صبرم که ز بی تابی شوق
بیکی جذبه ز دامان کفن بگذشتم

قطع شد وادی هجران تو آسان گوئی
همه ره بر گل و نسرین و سمن بگذشتم

بگذر ای بگذرها و نه چو کان از کوی
آنچنان کز سر سودازده من بگذشتم

شهد معنی نیم باد گوارا طالب
که ز هر فوق بجز ذوق سخن بگذشتم

چراغی چو کش ای دل تا بنورش پیش پا بینم
چراغی کز فروغش راه باریک خدا بینم

بفغان کشودم چون درا تا کی درین وادی
قفسهای نفس یا هم جرسهای صدا بینم

ندیدم فیض در آب و هوائی گلشن هستی
روم سوی عدم شاید در آن آب و هوا بینم

بسی بیگانه خود دیدم ندیدم آشنا روئی
مگر در آب یا آئینه روی آشنا بینم

چسان تاب آورم بند گران عشق را جانی
که بار بند آهن بر تن از بند قبا بینم

ظریفان خاک می بینند گرد کوچه غم را
سمم کین گرد را گر سرمه گاهی توتیا بینم

برنجف میکنم راه وفا طی زان نمی‌خواهم / چو عمر رفته رو بر تابم و سوی قفا بینم

بدین تلخی که من دل بسته‌ام در چنبر گردون / چو آب زهر خور دارو و درمان از دوا بینم

مراهم خانه‌ای اسرار مشکین سنبل خود کن / کلید گنج نکهت چند در دست صبا بینم

همین بس روز حشرم حاصل بیداری شبها / که از خاک لحد چون چشم بگشایم ترا بینم

سر از تن گر جدا بینم براه دوستی طالب / از آن خوشتر بود کز آستان او جدا بینم

اسیر بند توام عاشق کمند توام / تو ناز کن که بجان نیازمند توام

مکن بحیله جهان کو کسی قبول مرا / غم قبول کسم نیست چون پسند توام

بتلخیم منگر چاشنی ز نفعم گیر / که بند هرم و داروی سودمند

کز انکه خویشم و حرز تو قیمتم بشناس / که آتش خس و خار خود و سپند توام

سرم بدار و طوبی فرو نمی آید / که سایه پرور نخل قد بلند توام

غبار کوچه مهر و محبتم یعنی / بباد بر شده جلوه سمند توام

هم از برای تو سوزم همت شوم قربان / گهی سپند توام گاه گوسپند توام

نگاهبان جنون باش ای لباس شکیب / که منفعل ز گریبان هرزه خند توام

بصلح کل زده فارغ ز مذهبی طالب / هلاک مشرب رندانه بلند توام

زخمها داریم و مرهمهای بی تاثیر هم / زهر در پیمانه عیش [illegible] را تاثیر هم

چشم روشن میکند حسن خط و رخسار یار / در بهشت این سبزه و گل نیست در کشمیر هم

بعد ازین شمشیر بر کف گیر کین دیوانگان / کارشان از چوب گل بگذشته از زنجیر هم

راه بی پایان عشق او بیک تحریک شوق / طی نشد مشکل که طی گردد بصد شبگیر هم

بگذر و بگذار دل را کین کهن بتخانه نیست / قابل ویران نمودن لایق تعمیر هم

عرصه کشمیر را دیدیم و می بینیم نیز / گر امان یابیم طالب عرصه اجمیر هم

در طرب خون تاک را مانم / در ادب چشم پاک را مانم

گرد من بار خاطری نشود / آب پاشیده خاک را مانم

در دل

۲۲۲

در دل هیچکس نکردم جای — آرزوی هلاک را مانم
در دل سنگ و آهنم انگشت — ناله دردناک را مانم
از رقمهای اشک چون طالب — سینه چاک چاک را مانم

تا سمند گرد غمت بر روی جان مالیده ام — صندل درد تو بجسم ناتوان مالیده ام
سوزد از گفتار گرمم پنبه غفلت بگوش — شعله حل کرده گویی بر زبان مالیده ام
بوده ام پیوسته چون جام سفالین رازدار — هر که خونم خورده خاکش بر دهان مالیده ام
بارها از زیرکی در مکتب عرفان دوست — عقلها را گوش همچون کودکان مالیده ام
رفته تا از نقطه‌ای صفحه رخسار یار — دفتر نظاره در آب روان مالیده ام
غنچه‌ها را کرده ام فارغ ز امداد نسیم — تا ز رنگ عشق بر رخ زعفران مالیده ام
تا ببوسم آستانش از خوش آمدهای چرب — روغن راحت بچشم پاسبان مالیده ام
تا بچینم گلی از نوبهار حسن یار — چهره بر خاک چون برگ خزان مالیده ام
بوی گل می آید از اشک جگر سیمای من — غالبا چشمی بدست باغبان مالیده ام
تا بهر افسون ره خلقی زنم ابلیس وار — روغن بلبیس بر پیر و جوان مالیده ام
بر حجر چون حاجیان از شوق رخ مالیده‌ای — دیده بر هر نقطه خالت چنان مالیده ام
لب ز آب شکوه تر ننموده ام و ز جام تیغ — خورده ام خون و خاکی بر دهان مالیده ام
آن دبیر کاملم طالب که از انشای نظم — تیز کرده و نزا بشمشیر زبان مالیده ام

غافل از آفات ره منزل بمنزل میرویم — صد خطر در هر قدم داریم و غافل میرویم
غیبت ما دوری ظاهر نه بعد باطنست — میرویم از دیده یارا نه از دل میرویم
عارفان آسان چو نور دیده می پوشند راه — گرچه دایم در میان حق و باطل میرویم
گر بما اسیر عزم جان بخشیت زان طالب شفقت — بی محابا در دهان تیغ قاتل میرویم

کو قابلی که تا کف خونی بجل کنیم — ببلبلی ز شعله افسرده گل کنیم
ای آسمان مکن ز تفت آه ما حذر — کین شعله را ز فیض نفس معتدل کنیم

تر

مطلع

ما کام دشمنان بتسلیم جدا یان نصیب ساز / محرومی کمال لعل خود از اهل کنیم
بشکست عشق در کف ما ساغر مسیح / تا ما بمان بشعله مداوای دل کنیم
طالب بکخراش صفیر نفس گداز / صد عندلیب را ز فغان منفعل کنیم

بشوران زلف و شوری بمغز نوبهار افکن / بکش بند نقاب و آتشی در لاله‌زار افکن
بهار رنگ نکهت میدهد بادی ز مجمر زن / یکی پیمانه بر لب گیر و صد گل بر عذار افکن
کنم رم پر شد از لخت جگر ای باد نوروزی / بیا برگی از این گل در گریبان بهار افکن
برنگ عیش گوهر استوارست ای محیط دل / چو غم در دانه گر بستوایی برکنار افکن
بجرم مردمی میسوزدم ای مردم دیده / بیا آبی ز های ترجبین روزگار افکن
بلوح نکته رنگ آمیزی عرفی مکرر شد / بیا طالب یکی نقش دوئی بر روی کار افکن

هان ای مسیح موعظه خضر گوش کن / رو شربت شهادت از آن دست نوش کن
لعل مدام بر لب درج تو چراست / در نصیحتم صدف آرای گوش کن
داری هوس که مطرب روحانیان شوی / دل را ترانه ساز مسیح و زبان خموش کن
بیهوش دارویی ز لب افکنده بجام / تا کی کنی ملاحظه در کار هوش کن
طالب حدیث دختر رز بر زبان میار / با نسبتی بسلسله مغز و هوش کن

مهر و وفا نمانده بکیش بتان بتان / رفتم سوی حرم که ببینم عیان نشان
افسرده میکند بهم دوستان سلوک / گرمی نمانده است مگر با عنان شان
برخاک از آن کرشمه شهیدان فتاده اند / ارواح غوطه خورده بآب سنان شان
زناریان عشق بموج جبین شرم / از اگر و بود رقم زعفران نشان
سنبران هندو بنظم جلوه میکنند / پیچیده موی زلف بموی میان شان
همت بلند دار که ابنای روزگار / تحت الثری است جلوه که عرش شان
زابنای دهر اهل محبت لرزند / طالب سر تو و قدم آستان شان

تبداد

زبیداد تو بر دل نکته‌ها میتوان کردن
شکایت گونه زان دلها و جز تسوان کردن

گرفتم نامه نتوان کرد سوی آن ادب انشا
ولی آویزهٔ بال کبوتر میتوان کردن

تمنای ترحم زان دل سنگین عجب نبود
که تکلیف مسلمانی بکافر میتوان کردن

بکو تلخست خون اهل دل شاید بود شیرین
لب تیغی برسم امتحان تر میتوان کردن

مدام از شهد وصلت کام شیرین بوده بگذاری
علاج تلخی هجران بشکر میتوان کردن

زخوناب سرشکم ای صبا دامن فشان بگذار
ازین گل هم گر سیابی معطر میتوان کردن

شرف شمشیر را از جوهر ذاتی بود ورنی
در آتش تکیه بر بال سمندر میتوان کردن

بشرح دوستی کلک کی نتوان کرد دردامان
ولی چندانکه خواهی خاک بر سر میتوان کردن

اگر داری بدل سوز غمی صاحبدلی ورنی
همین نسبت بر شاخ صنوبر میتوان کردن

نوای عشق داری بر لب دل زودتر بگذر
معنی این ترنم را مکرر میتوان کردن

محبت گر بود محو ابد عمری در تنور دوزخ
ز خاکستر بالش و از شعله بستر میتوان کردن

هنوزم هست در جام از پی غم جرعه طالب
دماغ تر اگر نتوان لب تر میتوان کردن

گفتست در طریقت ما کینه داشتن
آیین ماست سینه چو آیینه داشتن

پروانه در قفس نشنیدست هیچکس
دل بار حسرت است نهفته در سینه داشتن

نقد سرشک صرف کن ای دل و ذخیره حسرت
پیه بد نمانست سینه گنجینه داشتن

سهلست ترک عیش در ایام نیستی
چون پاس توبه در شب آدینه داشتن

طالب لباس نیست بزعم لباس فقر
شاهنشهیست خرقهٔ پشمینه داشتن

مه بروی تو میتوان دیدن
گل ببوی تو میتوان چیدن

نیت با طاق ابروی تو گناه
روی ایمان ز قبله پیچیدن

جور کن جور زانکه در پی نیست
صلح ما را گمان رنجیدن

گوش بگشا که قول ناصح را
از شنیدن بهست نشنیدن

از من افشاندن آستین جنان
وز مقیمان عرش رقصیدن

در خم طرهٔ تو شیوهٔ ماست
دل بدندان شانه خائیدن

مخن طالب مکن بگفتن شعر / که به از گفتن است فهمیدن

بچشم تر افتاد کار گریبان / عجب گلشنی شد دو چار گریبان
ز بس گرم جگر کرد کسب حرارت / رگ شعله شد تار تار گریبان
بجوش شد ز دل قطرهٔ خون گرمی / که چون گل نباید بکار گریبان
عجب گر جنون بشکند قلعهٔ دل / که شد رخنه‌ها در حصار گریبان
بگل غوطه زد چشم از اشک حسرت / خزان جگر شد بهار گریبان
جگر شد ز پهلوی دل چاک چاکم / چو دامن ز قرب جوار گریبان
ز خون دامنی گلفشان ساز طالب / چه نازی بنقش و نگار گریبان

بزور گریه شکستیم تا بدامن مژگان / لباس خون جگر دوختیم بر تن مژگان
ز آب دیده ما زمزم گشته سنگ بنوعی / که زخم تیشه توان دوختن بسوزن مژگان
خیال نشتر آن غمزه تا خلید بچشمم / نماند گوهر ناسفته در بمخزن مژگان
بکربلای غمت اهل درد را گل حسرت / برنگ خون شهیدان دمد ز گلشن مژگان
تراست شاهد چشمی که گاه جلوه شوخی / برابر دهان زنندش بوسه طرف دامن مژگان
تمام نشاه سوزم کجاست خلوت دردی / که دست گریه حمایل کنم بگردن مژگان
بجست و جوی تو شبها بپای دیدهٔ طالب / دم از شکستن نشتر زند شکستن مژگان

۳

ای شعله را ز عارض تو گلستان حسن / حل کرده ناز بر سمنت ارغوان حسن
خورشید چرخ با همه سرمایهای ناز / دزدد متاع چون تو گشایی دکان حسن
در جان مهر و ماه فتد کاو کاو عشق / چون در خیال خویش کنی امتحان حسن
هر غنچه را که از چمن ناز بشکفد / آرد بتحفه سوی درت باغبان حسن
طالب خیال روی تو در سینه نقش بست / تا فیضها برد ز گل بوستان حسن

شبم برباد آن آرایش جان / نگردید آشنا مژگان بمژگان

از دل

ازان پری خویش نمی‌جهد نگاهم | که گاهی دیده‌ام آن زلف پیچان
هم آغوش شد در عهد نگاهش | شکاف دامن و چاک گریبان
خرامان از در بستان درون آی | که پا در گل بماند سرو بستان
از آن عارض گلابی بر خضر پاش | که استغنا زند بر آب حیوان
نمک بر زخم طالب سای زان شهد | که پروردی ورا آغوش نمکدان

بس که حسرت میچکد از دیدهٔ گریان من | میشود دریای حسرت عاقبت دامان من
گر نگاهت بر گلستانم فتد در روز حشر | دیدهٔ نرگس دمد از گلبن دامان من
بسکه در بزم تو گردد دیده لبریز نگاه | چون ز جا خیزم نگه میریزد از دامان من
طالب امشب سوخت خاشاک تنم از سیل اشک | آری آتش بود امشب باعث طوفان من

آنم که عقل عشر شمارد ز جنون من | اندیشه آب و رنگ بریزد ز خون من
آنجا که نطق من بگشاید بساط سحر | اعجاز حرفه‌ای برد از فسون من
از پیکر ملایکه جوشد سماع روح | گاهی که نغمه ریز شود ارغنون من
در وادیی فکنده مرا عقل تیره رای | کز من دلیل ره طلبد رهنمون من
لب مست شیون و مغز دل آشفته خمار | این بیدها اثر قدح واژگون من
طالب ببین کمان دو رنگی ببر ز من | صافی مسلم یکیست درون و برون من

بسکه گم شد پیرکی از خاطر ناشاد من | در ره وادای نفس ره گم کند فریاد من
یکجهان بیداد گردون ریخت بر من تاکنون | تهمت آلود شکایت شد زبان داد من
خورش قوّی دل کشته‌ام کو صید ابرویی که باز | دامن الماس ریزد بر دل فولاد من
آن بلند اقبال سیمرغم که چون آیم به دام | از سر صید ملایک بگذرد صیاد من
لاله زاری شد جهان از کشته‌های ناز تو هنوز | می‌تراود ذوق خون از خنجر جلاد من
سبحه در دستم مبین طالب که چون دردی کشان | جام می در آستین دارد دل شیاد من

۱۱

نوبهارم دارم از تاب چمن در آستین   از هجوم گل نگنجد دست من در آستین
نیستم موسی ولیکن چون ید بیضا مرا   مینماید جلوه صد شاخ سخن در آستین
گوهری دارم عقیق و لعل تا پسند مرا   صد بدخشان در گریبان صد یمن در آستین
باز هر مو بر تن مستان بتکلیف بهار   میکند گل در گریبان یاسمن در آستین
باز مصرم جانب کنعان روان در کاروان   شکر کاینک نسیم پیرهن در آستین
برهمن در آستین دارد صنم پنهان و من   از غلوی کفر دارم برهمن در آستین
از زبان دانی چو من حاضر جوابی دور نیست   طوطیم نشکفت گر دارم سخن در آستین
نیست چون من شکر وحی بکن با بیدلان   بیدلان جان در بدن دارند و من در آستین
ذوق مردن کرده از بس در دل ایوب جای   پیرهن را میکند عطر کفن در آستین

میتوان در عشق او یکبار بیجان رستن   تن بزیر خاک چون نام بزرگان رستن
عشرت گلشن نمی ارزد بطعن بیغمی   حبذا خون خوردن و در کنج زندان رستن
همچو من بیگانه صرف از رسوم کفر و دین   دور خی بود دست با گبر و مسلمان رستن
شعله در پیراهن و دست جنون در آستین   سخت دشوار است بی چاک گریبان رستن
زهد و مشرب را بکیسو نه برمن خوشتر است   پاکدامان مردن از آلوده دامان رستن
نه وصال گل نه هجر خار هر دم مرد نیست   بلبلان را موسم دی در گلستان رستن
یاد دی از کودکی مرا چهبای طفلان اسد بد   صبح را با موی چون کافور خندان رستن
با تن چون کاه برگ از ضعف میزیبد مرا   همچو طفل اشک خود بر دوش مژگان رستن
تا سر زلف ترا آشفته دیدم میکنند   مو بمویم سجده شکر پریشان زیستن
گرچه بیجان زیستن بیگانه می آید بگوش   بود عمری شیوه آشوب زلفان زیستن
شوق بیداد که دور از کعبه تر خانیان   بود بی جان زیستن با رابا بران رستن

چو بهار جلوه ریزی چمن رهای رنگین   ز سراسر گلستان مدد حنای رنگین
برسانز بلبل آیم بدر دکان حسنت   که بکلفروش یابی ز نگر سخنهای رنگین
گل و یاسمین فرستد چمن ز پهلوی دل   مژه ام گداست اما چه بلا گدای رنگین

بزنی

بفریب نقش غافل مشو از کند کیستی — که بکام دوست نایدم اثر دعای رنگین
سر پر امید بهر کز در دیدار تو نگو نیارم — که ز سیلی ندامت بزنم قفای رنگین
چو پریت ندروا لوان ز چه مو دات و حالکش — که ز فیض گریه دارد چمنم هوای رنگین
بهوای قمریانم سر بلبلان ندارم — من و یک نوای ساده تو و نغمهای رنگین
ز چه صد روش نرقصم که ز صد سرا مستم — مزه مختلف پذیرد دهن از غذای رنگین
بسواد شعر طالب نظرم فتاد و دیدم — همه فکرهای نازک همه قصدهای رنگین

دم صحبت دلها را جلای میتوان داون — بهر لب ساغر مردا زنای میتوان داون
خیال دوست اینک میرسد بنشین چنین غافل — مصیبت خانه دل را صفائی میتوان داون
ظم از شمعی بنه ای کوکب رخشنده طالع — عزیا نزا نشان پیش پایی میتوان داون
صفیری میتوان آموخت مرغان بهار را — بمطرب نیز تعلیم نوائی میتوان داون
بستی بکلبه ای کو بدست شاه کلا — بپای سرو هم رنگ حنای میتوان داون
چشم دل سرشک میتوان افروخت پنهانی — رواج گریه های هیائی میتوان داون
ز خاکپای خود اسعل نظر را سرمه داوی — بطالب هم زکات توتیائی میتوان داون

شمعان شبها ز دود آه آتش خوی من — کاکلی اشفته چینی بر سر هر موی من
تر بغش وتنهای صبرم تلخی حسرت فزود — غالب امدا و صفرا میکند لیمونی من
انگی ای دل نه صد بار کنم عشق — در طبیعت خوی او بگرفته و بوئی من
دستم از دامان او کوته بصد خواری نکرد — این دل بی انفعال این دیده بی روی من
طفل اشکم دست پرورد نسیم صبح نیست — داغ دارد باغبان را لاله خودروی من
بس که بر زانو زدم فرسود سر زین بس کر — دست من دستار پیچد بر سر زانوی من
با تو یکرنگم چنان کز دور هر کس بنیدم — همچو نور دیده بی تابانه تازد سوی من
خود جواهر خوشه گشت معنی از لطفم بلی — همچو طالب آب گوهر میرود در جوی من

حسرت شکسته گرمی بازار گلستان — تاراج کرده سیل خریدار گلستان ۱۰

ناخن بدل زند همگی اهل درد را　　مضراب مطربست مگر خار گلستان
آید ز چاک سینه عاشق نسیم داغ　　چون بوی گل ز رخنه دیوار گلستان
زلف تو کج رو از اثر نکهت رخت　　آری همیشه مست بود مار گلستان
از آه ما که مرد بنزدش سموم نیست　　دایم بآتش است سر و کار گلستان
بلبل ز هوش رفته چه حاجت بیالشست　　اورا دهید تکیه بدیوار گلستان
طالب ز باغ دهر برون تاز چون نسیم　　بلبل مباش گرفتار گلستان

نور و ما آسوده و من در ریاضت حال بین　　کوکب طالع نگر سیاره اقبال بین
موی شبرنگم بسالی گشت کافوری چو صبح　　کو بیا هرکس که پارم دیده بود امسال بین

دلم که سوی تو انداز کرده از مژگان　　کبوتریست که پرباز کرده از مژگان
عجب که مرغ دلم راه آشیان یابد　　که سالهاست که پرواز کرده از مژگان
عقاب چشم تو با سینه تدرو دلم　　تلاش چنگل شهباز کرده از مژگان
همین نه بر دل ما راه صبر بسته بچشم　　که رخنه در گهر راز کرده از مژگان
چنان ز آتش حسرت سوای دل شده گرم　　که دیده بند قبا باز کرده از مژگان
مگر بصورت شیرین گشاده طالب چشم　　که شغل کوهکن آغاز کرده از مژگان

بی تو بر لب مزه خون نماید شیرین　　تلخی باده گلگون نماید شیرین
آنچنان تلخ مذاقم که لب عیش مرا　　بوسه در رفتن افیون نماید شیرین
من که پیوسته می از ساغر هجران زده‌ام　　زهر در ذایقه‌ام چون نماید شیرین
در نظر با هوس گریه تلخی که مراست　　خنده آن لب میگون نماید شیرین
طالب از تلخی ایام بچشم هوسم　　جلوه قامت موزون نماید شیرین

گوش من و ناله شبانه مرغان　　هوش من و صوت عاشقانه مرغان
کسب هوا چون کنم که بام ندارد　　خانه من همچو آشیانه مرغان

آه زند

آه زند حلقه بر در دلم آری / یار بود میهمان خانهٔ مرغان
در حرم دل ز شوق کعبهٔ رخت / گشته فراموش آب و دانهٔ مرغان
من چو برآرم ز دل صفیر بنند / در همه گلشن پری نشانهٔ مرغان
تا چمن باد برده نکهت زلفش / طرفه نفاقیست در میانهٔ مرغان
غنچهٔ آسوده را ز خواب جهاند / هست مگر نالهٔ تازیانهٔ مرغان

ای خرام تو سرو جوی چمن / زود آب در گلوی چمن
با تماشای گلشن کویت / دیده فارغ ز آرزوی چمن
همچو عاشق که گوید از معشوق / همه از تست گفتگوی چمن
گر ز رنگ تو بوی گل شنود / نبرد باد آبروی چمن
چشم ما سوی باغ عارض اوست / دیدهٔ عندلیب سوی چمن
تا گل عارض تو دید ز خار / شد بر اندام تیغ موی چمن
تا نگیرد ز چشم طالب آب / ندهد ابر شست و شوی چمن

دل منه بر داغ هجران فال وصل یار زن / وان گل ناچیده را به گوشهٔ دستار زن
تا سماع خرمی بینی ز طاوسان باغ / چون حباب اشک بلبل خیمه بر گلزار زن
طوطیان نطق را غسل حلاوت واجبست / در شکر تا میتوانی غوطهٔ منقار زن
از رولی بیهوشی گر خواب غفلت باختی / عاقلان را بر دماغ دیده بیدار زن
دیدش مغرور سازد سر سوس مستی پیش نیست / بر شراب نخوتش گردی ز رسم انکار زن
سبحه تا کی گرددت گرد سر انگشتان تو تیز / حلقه شو طوف دوئی گرد سر زنار زن
این دل خام انا الحق زن نه از منصور نیست / خیز و بهر عبرت از مژگان سرش بر دار زن
وی عشقت این گره چون گرد بسیخیزد ز جوش / گر سری داری بکش میدان و بر دیوار زن
طعن پیکان گران ناوک زند بر دل مرنج / رو تو هم بوسیش بر کنج لب سوفار زن
وک کلکم افشاند ز ریش پیش روزگار / مرغ موئین بر زبان شعله گو منقار زن
حطای رغبت طالب ز زود منما اعتراف / نیست جرمت را گواهی بر در انکار زن

مهر پر بستیم همچو سینهٔ طفلان   خصمی ما راست عمر کینهٔ طفلان
ما بد یاری که زاده ایم در آن ملک   صبح بود خنده و کینهٔ طفلان
از نفس تا سراغ دوست گرفتیم   پر و بادیم چون سفینهٔ طفلان
دیده گر از دل تهی شود چه تفاوت   برگ خزانی کم از خزینهٔ طفلان
بازی گردون مخور که نیست ثباتی   مهر فلک را بسان کینهٔ طفلان
وای که گر کوته است آه بلندم   یک سر و گردن ز موی سینهٔ طفلان
راز که باشد خزینه اش دل طالب   زود شود فاش چون دفینهٔ طفلان

خلق را آتش است جای زمن   وای اگر نگذرد خدای زمن
شد زمین گیر فرصتم پس از این   سرعت از شوق یار و پای زمن
با چنین استخوان سوخته مغز   چه تمتع برد همای زمن
آب چشمم شراب شد پس از این   گریه از ابر و هایهای زمن
صحبت افسرده شد منافقه چیست   صاف می طالب از تو لای زمن

بگرد ساغر و بر لعل او درنگ مکن   بر آن لب نمکین جای خنده تنگ مکن
چو من سیاه دلی دوزخ آنچه خواهی یافت   بسوز و رحم برین کافر فرنگ مکن
برین برهنه تنان تیغ و سلاح میوش   بصلح ملک و گیتی میدهند جنگ مکن
نگه بدیده ما ناخن پلنگ مساز   نفس به سینهٔ ما اره نهنگ مکن
به ترکش مژه داری هزار ناوک ناز   درین شکارستان صرفه خدنگ مکن
جهان نه جای ثبات است پای دل (بردار)   بمنزلی که بباید گذشت لنگ مکن
جهان غبار نگیرد و نقش کش طالب   غلاف آینه روزنگار زنگ مکن

رطب شور است و لعل یار شیرین   شکر تلخ است و آن گفتار شیرین
بآن لب چون شدی ای باده همراه   تو بس تلخی و او بسیار شیرین

شکر کس دیده شور انگه چنین شور ... نمک شیرین و از نیعذار شیرین
لب از گفتار چون سازد شکر بار ... شود آب دهان یار شیرین
دلم خون شد بامیدی که سازد ... خدنگ او لب سوفار شیرین
شکایت کفر باشد خاصه از یار ... مکن زین شهد لب زنهار شیرین
گرت بر تلخ و شیرینی بود دست ... بمن ده تلخ و خود بردار شیرین
ز عناب شکربار تو گردید ... رطب را خسته شیرین خار شیرین
ز رشک شکرت بلبل چو طوطی ... بخون سازد سر منقار شیرین
شکرخند جراحت بر تنم ساخت ... کفن را بود شیرین یار شیرین
زبان هر روز زخم امروز مرهم ... سخن هر بار تلخ این بار شیرین
چو آن نارنج پستان یافت نتوان ... ببستان جهان یک نار شیرین
من امشب خوشدلم یارب غم از دم ... بشد یا میکند دیدار شیرین
بشغل عشق آن مورم که باشد ... چو زنبوران شهدش کار شیرین
چو سامان تبسم گیرد آن لب ... شود طالب در و دیوار شیرین

بوی گل می آید استقبال کن ... چون صبا در رفتن استعجال کن
تا بعد خار حسن سنجاب چیست ... این بساط بزم را پامال کن
با نفس اندیشه پرداز چیست ... مرغ دل را بی پر و بی بال کن
نغمهٔ مشتاقان بسنج و رقص گیر ... وجد بی تابان ببین و حال کن
دم زدن ماریست از زهرش بترس ... خامشی گنجینه است خود را لال کن
ای که در ملک قناعت حاکمی ... بیکسی یاری باستقلال کن
سبزه خطی جو یابی وجد گیر ... نقطهٔ خالی چو بینی حال کن
هر کجا آهوی چشمی بنگری ... چون سگان تازیش دنبال کن
درد او طالب اگر بر بستر است ... چون رسد دورش بینی استقبال کن

از [illegible] ما گل سودا بچین ... لاله حسرت ز باغ ما بچین

بهر گلچیدن بگلشن رو مسیار   پنبه بر گیر و گل از مینا بچین
پای تا سر غرقه در خون دلم   از بهار ما بیا گلها بچین
گر ترا بر گوشهٔ حیثیت هست   دامن از آلایش تقوی بچین
بی غباری نیست چشم حرمتم   عشق گو دامان استغنا بچین
گر بدین آمیزشی دارد دولت   همچو طالب دامن از دنیا بچین

از سبکروحی بجان نزدیک می باید شدن   راه حق تنگست پر باریک می باید شدن
پردهٔ جرم و خطا را نازکی عیبست عیب   شب چو گردیدی شب تاریک می باید شدن
عمرها شد کز نیاز خویشتن بی بهره ام   ناز را آمادهٔ تحریک می باید شدن
تیغ می باید کشود و عشق می باید چشید   نیست در ترکی نمک تا چیک می باید شدن
این ندا زان عالم هر لحظه می آید بگوش   گر بدی رنگی نداری نیک می باید شدن
گر حجابی شم سپاه مقصد در آئی همچو نور   نیست نزدیکی بدل نزدیک می باید شدن
از گلستان یقین طالب چو گل چیدی بکام   شعلهٔ خار و خس تشکیک می باید شدن

دیده بکشا دفتر احوال ما ابتر ببین   سر بجای پای بنگر پا بجای سر ببین
عاشقانرا هر نفس وضعی و طرحی دیگرست   این دم ار خندان چو گل دیدی دم دیگر ببین
چون بهاران شاخها را خشک سال خون بگر   شاخسار بال ما را برگ ریز پر ببین
زین گیر مژگان خشک پی گریه را منکر مباش   دامن آلوده بنگر آستین تر ببین
آه ما دیدی کنون بنگر غبار افشان چرخ   ابر آتش دیدهٔ باران خاکستر ببین
سینه بی دل دیده بنگر کنون بی سینه دل   مجمر بی عود دیدی عود بی مجمر ببین
ای که میخوانی بدین تیغ زبان بی جوهرم   استخوان از رخنه شو یک لحظه و جوهر ببین
بگذر از مجموعهٔ احوال دلها سرسری   این پریشان نسخه را یکبار سر تا سر ببین
نیست در آب و گل طالب سر موی غبار   صافی طینت نظر کن پاکی گوهر ببین

ساکن کوی دلم مسکن که دارد همچو من   خاطر سکینم گلشن که دارد همچو من

خجز

خنجرش غارت و تیرش غمزه شمشیرش نگاه
در جهان ای دوستان دشمن که دارد همچو من

بهر فتح گریه در هر بخیه دارم صد کلید
خازن گنج دل محزون که دارد همچو من

کوه بر دل در جوار کوهکن آسوده ام
ای شهیدان وفا مدفن که دارد همچو من

هر کرا سنی بود بر ... از مرکب سوار
من سوارم بر سخن توسن که دارد همچو من

آرزو را نیست در آفاق چون من قاتلی
خون صد امید در گردن که دارد همچو من

مانع گفتار من طالب پریشان خاطریست
ورنه سامان گهر سفتن که دارد همچو من

مرا چون بود جای جان آستین
فشانم بپای تو زان آستین

بر آیینه داغ ساعد مرا
گنهکار آیینه دان آستین

مرا خاک کویت چو دامن ز رفت
فشاندم بهر آستانی آستین

شدی راز دار سرشکم اگر
نبودی دریده دهان آستین

مرا جان بکم مرغ بی پر در هواست
مران مرغ را آشیان آستین

دو عالم [illegible] خود بیش نیست
برین دامن افشان بران آستین

چو طالب مشو خاک آن آستان
نیفشانده بر آسمان آستین

ساقی بحلقوم تشنه مالای می چکان
ور نیست شعله بفشر و بر جای می چکان

چون می چکانیم بگلو آب وقت تیغ
باری ز پنبه سر مینای می چکان

تا ... رسود [illegible] جام ساقیا
زان چیره ... قطره بدریای می چکان

ای محتسب سرگرانی ... مرا بجام
رشحی بلب بریدن صفرای می چکان

طالب برای نشاه فزای ز طبع خویش
بفشار آب خضر و بجنهای می چکان

کلک سعی و نفس مشکبار من
گردند تیره روز من و روزگار من

من رشته گهر نیم آخر چرا کشند
حسرت هزار آبله در دل نثار من

رد کرده تغافل صد صید من است
هر مطلب ضعیف که گردد شکار من

همسایه سوز چون نفس گرم آتشم
خامان حذر کنید ز قرب جوار من

آن شیر بیشه‌ام که [illegible] بود ناخنم بکار / آن آهویم که نافه نیامد بکار من
زان فلک بخواری و زاری دو رشته تافت / یک رشته پود من شد و یک رشته تار من
از بس طبیب یارم سینه خاک میکنند / خشت لحد نیافت بلوح مزار من
بر شش جهت کشد نظر بسته انتظار / در راه وعدهٔ تو دو چشم چهار من
از غایت ادب چو سموم خاک ورز هست / بر عرش ایستاده نشیند غبار من
من داغ سینه‌سوز یکی آتشین گلم / وین موی تیغ کشته ز اعراض خار من
میگردمت بگرد سر و رقص میکنم / اینست در صداع محبت دوای من
سیر کدام سبزه نمایم زهی دریغ / طرف دو برگ بید ندارد بهار من
از بس کنارم از گل وصل تو بو گرفت / آغوش غنچه رشک برد بر کنار من

بیگانه مینمایم از آن انجمن برون / زان رو که عندلیب بهار از چمن برون
بر عکس گشته کار جهان ورنه کی رواست / بیرون نیان و در انجمن و صاحب من برون
اینست اگر مروت ابنای روزگار / نه دور اگر عندلیب کند از چمن برون
چون شیشه در برابر شمع از کمال ضعف / رنگ برات دل دهم از پیرهن برون
هر کز زکات حسن دهی سالکان خاک / دست غبار گشته کند از کفن برون
بیرون شدم بمصلحت از بزم یار دوش / اما تسلی که رود جان ز تن برون
پاس نفس بدار که ناید بدست باز / هر گوهر حدیث که رفت از دهن برون
گر نیست غنچه زان دهن تنگ از چه روی / آغشته [illegible] گل آمد سخن برون
طالب نثار زلف سحر زان چه ذقن / یوسف تو آن کشید بمشکین رسن برون

گل کرده آن دو گونه می لاله زار بین / پیچیده آن دو زلف بهم جنگ مار بین
تحریک خوی او بجفا میکند سپهر / کار بیدلان مدد روزگار بین
در بزم شعله طاقت سیماب دیده / در سینه‌ام قرار دل بیقرار بین

گردانه وجودم گردد غذای موران / بر انگبین بخسید از ضعف پای موران

زلفش جهان برآشفت زانسان که در حرم بند
موران بجای یاران یاران بجای موران

باران شهد بارید آن غنچه در تبسم
آمد فراخ سالی در تنگنای موران

چون گرد باز ماندم از نوش نیش کینوان
با مرکب سلیمان رفتن بپای موران

شد کشته قناعت یکسر تباه گشتند
موران گدای خرمن یاران گدای موران

خط راست مایه حسن از روی او که باشد
از سبزه سلیمان برگ و نوای موران

گر جمله جمع سازند خاکستر وجودم
یک میل حاصل آید با توتیای موران

کافیست یاد رنجت ضعیف اگری
پای مگس ببندد بهر عصای موران

تنگی برون شد از دهر تا عاشقی که موران
صد جا فکند بستر در دیدهای موران

نقل جسد ز صحرا سوی لحد نمودم
بودم وبال مرغان گشتم بلای موران

طالب بیان موران هر سو مپر پی رزق
بنشین که میرساند روزی خدای موران

روا نیست تار ریا بافتن
زدن دست در جیب و بشکافتن

فرو ماندم گر کفر است در راه دوست
نمودن قدم سست و بشتافتن

مراهست کم کردن آسان بسی
ولی سخت مشکل بود یافتن

زنی برده چند لاغر زنیم
ز ما بوریا می توان بافتن

زبونیست طالب بمیدان دوست
ز تیغ بلا روی برتافتن

بر مهر زیاف مهر زنی نگار کین مزن
آنه اگر به سپهر بری بر زمین مزن

همچون کمان خویشتن ابرو کشاده دار
چینهای زلف را همگی بر جبین مزن

با شعله طبیعتی چو من از سوز دل بلاف
در پیش اژدها نفس آتشین مزن

ای داغ تازه وام کش از لاله جبر ال
بر بستر سیاه خیمه چو صحرا نشین مزن

کو گل ز خار نشتر زنبور چیده است
انگشت بیملاحظه بر انگبین مزن

خواهی چراغ عمر تو این بود زیاد
هرگز بشمع زنده دلان آستین مزن

تا همچو غنچه بو نشوی از نسیم دوست
در باغ عشق دم ز گل و یاسمین مزن

تا چون دل ز دیده بریزی نگین نگین
نقش وفا و مهر بر انگشترین مزن

بر لوح سینه نهانت اگرت نقش ناخنی
بر خونچکان ترانه ما آفرین مزن

طالب اگر به سبز خطی نیستی اسیر
نقش صفای زنده دلان بر نگین مزن

گر دلارا نیست آن در خاطر آشوب چیست این
در شمار دوست حیرانم چه محبوبیست این

صلح و جنگ مهر و کین با هم نمی آید راست
غالبا اسباب حسن و لازم خوبیست این

منزل عشقست ای دل خاک شو ایمن مباش
تن به محنت ده مقام صبر ایوبیست این

دوست مهجوئی دو چشم انتظارش کن سفید
یوسفی بر طاق نه معراج یعقوبیست این

گر سلامت را به زیر لب جوابی داد یار
کبر و استغنا مفهم ای ساده محجوبیست این

محرم پیغام او قاصد نه آرام گیر
صبر حی باید زبانی نیست مکتوبیست این

عاشقان با صبر بر صفهای محنت غالبند
پر مثال از غم نشان عجز و مغلوبیست این

عاشق از تخت خاکستر زد و آچون شرار
بگذر از مسند نشینی کاستان روبیست این

طالب از کم تلخی هر دم مرنج از خوی یار
طالبی این را [illegible] مطلوبیست این

هر دم از آه شود سینه داغم روشن
وز دم گرم چو خورشید چراغم روشن

غافلم چون شود آرای شبستان خیال
شود از شعشعه دل تا به دماغم روشن

در شب هجر تو شبها چو دهم رخصت آه
از تف سینه شود سینه داغم روشن

بلبلان رشک به پروانه من میبرند
کامشب از روغن گل بود چراغم روشن

همرهان روی به تاریکی آن زلف روید
چون نمایید [illegible] به سراغم روشن

نیستی گل تو چراغی که خموشیت مباد
زانکه دایم بود از نور تو باغم روشن

بنده پیر مغانم که ازو باشد و بود
دی به میم صافی و امروز ایاغم روشن

جست برقی ز رخ ساقی مجلس که بدست
شد ایاغم چو رخ لاله داغم روشن

بر کشم جرعه به افلاک فشانم طالب
تا شود کوکب همچون پر زاغم روشن

چشمه خضرست هان دل درد وردی تازه کن
تشنه لب تا بر سر آیی وضوی تازه کن

عیدگاه جیل ارواحست آب تیغ یار
از غبار جسم جان را شست و شوی تازه کن

ای که از تن سوزن از جان رشته‌ات آلوده است — چاکهای کهنهٔ دل را رفوایی تازه کن
چند بر یک عادت و یکجو نمایی صرف عمر — عادتی از نو بدست انداز و خوئی تازه کن
تازه کردن رو بآب ای دل ز وسواس عوام — پیکر کشته ز وا از خاک کوئی تازه کن
دوست با او ایم سراغ از پرده‌های دیده گر — در محبت اختراع جست و جوئی تازه کن
تازه کرد آهنگ بلبل ای دل نالان تو نیز — کم ز بلبل نیستی راه گلوئی تازه کن
تازگی آرایش و عزت طالب داغ خویش — صدره ار کرد و کهن بارش بسوئی تازه کن

هیچ فسون نمیکند دفع گزند عاشقان — سرمهٔ چشم بد بود دود سپند عاشقان
حرفه ز آسمان بود روز مصاف با بلی — یاری خصم میکند بخت بلند عاشقان
نیست گمان که بگسلد سلسلهٔ وفا اگر — تیغ اجل جدا کند بند ز بند عاشقان
وصل تو آهوییست خوش بر خط و خال و مشکبو — لیک فرو نیاورد سر بکمند عاشقان
عقل و خرد بطاق نه بیش نصیحتم در آ — زانکه بهرزه عاقلی حرفه زند به پند عاشقان
هر چه به پر ورق زند خامه رقم بجز دل — گر همه نقش جان بود نیست پسند عاشقان
طالب اگر ز ننگ او در صدد حمایتی — دست گریز پا نهد دست ببند عاشقان

حرارت دل و سوز جگر جدا از من — بخون طپیدن شام و سحر جدا از من
ز خشک و تر چو جگر خستگان نصیب بمن — گلوی خشک و گریبان تر جدا از من

نگردد جدا یک لحظه اشک لاله گون از من — نیم گر تیغ او بهر چه آید بوی خون از من
بهنگام خموشی های دم بسته ام اما — بوقت ناله می آید صدای ارغنون از من
بوقت قسمت از هر موی من فریاد برخیزد — که عقل از دشمنان عشق و آشوب جنون از من
دلیل ناکسی و خامی و ناکامیم این بس — که هر ساعت شکایت میکند بخت زبون از من
بروی آتش عشق آن سپند مضطرب حالم — که می سوزند و میدارند امید سکون از من
ز تیس کز چهره کاهی سبق از کوهکن بردم — بدل گردید رنگ لاله های بیستون از من
طالب بکامم با کامی بدل شد در جهان — منم شرمنده از بخت زبون بخت زبون از من

خام سوزی چون مرا صد بار باید سوختن　　گر باتش گر بگوئی یار باید سوختن
صید راهب شو دلا تا کی ز سیم زاهدان　　سبحه باید ساختن زنار باید سوختن
نور حسن شمع و گل تاراج کردن همت است　　بلبل و پروانه را ناچار باید سوختن
هر زمان صد سوختن احباب را در طاعت است　　کاش در عشق بتان یکبار باید سوختن
روز و شب در آتش سوز رفیقانم ولی　　غم چو افزون گشت بر غمخوار باید سوختن
شاهد راحت نمی آید بآسانی بدست　　بهر کم آسایشی بسیار باید سوختن
تا مگر طالب عیار یکی گردد درست　　سالها در بوتهٔ آزار باید سوختن

ای یاد کردنت سبب اضطراب من　　وی گشته پایمال خیال تو خواب من
بارنده ام ز ترشح مژگان من بجاست　　آن گل نیم که عشق بگیرد گلاب من
کم نیستم ز ذره ولی چون کنم که نیست　　امید ذره [illegible] از آفتاب من
بر داغ سینه ام مفشان آستین که رست　　از صفحهٔ وجود همین انتخاب من
خونم ز سنبل تر بود از آب در بهار　　ور خون من سبیل تر از رنگ شراب من
از بیم عشوه چون دل خود میروم ز دست　　مالک عذاب تا نکشد از عذاب من

چون کلک تو لاغر تن و در زه بخم من　　آن مرغ گر گهر بودش بیضه منم من
گردون ز تنور جگر مشرق و مغرب　　بس قرص برآورد که لب نان سر گرم کنم من
گویند اگر مشتری جنس وفا نیست　　از گور من آواز برآید که منم من
دریا فکند تخته بساحل عجبی نیست　　گر لخت دلی از مژه بیرون فکنم من
هر لخت جگر بر مژه ام نافهٔ مشکیست　　پر فیض تر از ناف غزال ختنم من
طوقیست مرا تیغ و حمایل کفن چاک　　[illegible] کز پی تیغ و کفنم من
طالب نکنی از بس مرگم لب افسوس　　کاندر کفن آسوده تر از پیرهنم من

با وجود من ز ریگ تفته آب آمد برون　　وز تنور ذره قرص آفتاب آید برون

با همه لب تشنگی بر ناشکیبا نیستم — صبر آن دارم که دریا از سراب آید برون
خشت خم آهسته برگیر ای حریف میفروش — تا بقدر ظرف ما بوی شراب آید برون
رشک همدردی دلم سوزد چو بیند ماه کتان — کز شکاف روزنی دود کباب آید برون
نامه در برق نفس خوانم بشبهای فراق — نیست لختی طاقتم تا ماهتاب آید برون
امتحانی میکنم در گریه ظرف خویش را — تا سفال تشنه من چون ز آب آید برون
در حجاب عقل من گم گشته شوخیهای یار — میکنم دیوانگی تا از حجاب آید برون
بر کدامین سنبلش رشکست یارب گر عذار — سبزه ریحان خطش بر پیچ و تاب آید برون
بس که از اندیشه روی جمالم تنگ است — شیشه دل گر بیفشارم گلاب آید برون
همنفس را بگسلد سر رشته چندین سوال — تا بصد ضعف از لب ما یک جواب آید برون
راه لب گیرد نفس پنهان و خیزان از دلم — چون نگه کز چشم مست نیمخواب آید برون
هر زمان لختی سیاهی افکند داغم ز روی — همچو ماهی کو بتمکین از سحاب آید برون
هر که چون طالب نشد پیمانه کش در بزم غم — گر بود آرام شخص اضطراب آید برون

از آب دیده شستم طومار گلفروشان — وز داغ دل شکستم بازار گلفروشان
آتش بخوی گل را افروخت چهره از خجالت — از بس خلل فکندم در کار گلفروشان
عقدی ز گل حمایل بنمود هر حریفی — تسبیح میکشان شد زنار گلفروشان

بحسن تلخی کشیدم در مذاقم گشت غم شیرین — جراحت شد گوارا در خوشی لذت الم شیرین
کجایی ای اجل افسانه سر کن که از چشمم — شد از بیداری شبهای غم خواب عدم شیرین
مذلتها که بردم از عتاب دوست در کامم — کنون شهد ترحم تلخ شد زهر ستم شیرین
شدم لذت پرست تلخی دشنام او تا نشد — مرارتهای عالم در مذاقم [illegible] شیرین
گرفتم حسرت نوشین تبسمهای او در دل — از آن شد گریه‌ام چون نوشخند صبحدم شیرین
بگنج نقد غمهای تو راضی گشتم از دل — چه سازم سفله طبعم هست در چشم درم شیرین
دو عیش تلخ آب جوی جنت در مذاق من — نمی آید بچشم همتم شهد کرم شیرین
کلیم عمر شیرین می‌شنیدم الحیوان را — لبش دیدم یقینم شد که هم شورست و هم

نمودم ثبت وصف شکرین گفتار طالب   ازین شد چون زبان طوطیم نوک قلم شیرین زبان

تلخ سازی کام چون نام من آری بر زبان   من گرفتم گر شکر لب داری ای انگو شیرزبان
چون سر کلک زبان آور ببریدم زیر تیغ   گشت معلوم که دارد دشمنی با سر زبان
ای که از شرم پشیمانی بخواهی کام خشک   نذر کن تا بهر حرفی تا نگردی تر زبان
تا دهان دشمنان یکپاره برد و زم مهر   صد زبان خواهم فسون دوستی بر هر زبان
چشم من بر دل مباش و بد زبان با هیچ ترک   دل بدم خوش همیدارد ز دل خوشتر زبان
غور کن بنگر زبان خونریز به یا نوش ریز   پس تو هم شکر زبان می باش نی خنجر زبان
راه در دل کن برسم محرمان بزم عشق   تا نگیرد بت چو گفتار سفیهان بر زبان
چون زبان را خوش بود با دل طریق اتحاد   با دلم با وا نگی آن غمزه نشتر زبان
دل سفید و آه مشکین دار گر روی تیز   صفحه سیمین سینه زیبا زبان
چون صدف در مجلس دریا خروشان گوش باش   یادگیر این نکته را از طالب گوهر زبان

مرا غریب وطن ساخت بی نصیبی من   خدای رحم کند بر من و غریبی من
بچاره مرض عشقم ای طبیب مکوش   تو رو طبیبی خود کن بهل طبیبی من
بباغ سینه من جوش میزند گل داغ   دگر برای چه رو زینت عندلیبی من
ز همعنان و ندیم بدان رسیده مقام   که هست صبر سزاوار هم نکیبی من
چه سیکنی ز برم ای سپهر کسوت فقر   درین لباس که داری بجای من پیمانی من
بیان من همه با جسن بشاهد الست   کراست زهره اندیشه رقیبی من
ز دوستان قدیمم بغیر گریه نماند   حباب اشک کنون میکند حبیبی من
بجانبم ز جبین لمعه زد چو صبح ولی   نداشت صرفه اظهار خود نجیبی من
دلا بجاده عشق ناشکیب مباش   که هر چه کرد بمن کرد ناشکیبی من
چو آید بدیده خود روی در نشیبم لیک   طریق عرش رود روی در نشیبی من
چگونه عشق بدامم نیاورد طالب   کر بسته اند میانش بدلفریبی من

در بزم وصل داغ دل اندوختن ز من
افروختن ز شمع من و سوختن ز من

با جلوه‌های حسن تو در عین نوبهار
چشم از جمال شاهد گل دوختن ز من

علمیست علم عشق که عار سپهر نیست
چون کودکان نشستن و آموختن ز من

امشب چراغ بزم رخ دلفروز اوست
ای شمع از تو سوختن افروختن ز من

طالب فسرده کی شود آتش مرا
عشقم مخواه شیوهٔ وا سوختن ز من

در ره سیل بلا رخت اقامت مفکن
کشتی خویش به دریای ندامت مفکن

یا چو بر سر فلکی سایه مرا باز بگیر
یا ببر سایه مرا زان قد و قامت مفکن

همچو روزی زده در دولتم امروز دری
وعده وصل به فردای قیامت مفکن

ای که دل داده عشقی به ملامت خوش باش
نظر از دور به سیمای سلامت مفکن

پنبه‌ام پنبه به شعله عزت منمای
شیشه‌ام شیشه به سنگ ملامت مفکن

تا به مقصد نرسی پای طلب سست مساز
علم سعی به آثار و علامت مفکن

طالب وادی سودای محبت بگذر
خویش را هرزه به افسوس و غرامت مفکن

ساید از سستی به پای خویش سر دیوار من
حسرت پابوس خود دارد دگر دیوار من

سست بنیادم ز سیل اشک تا جایی که نیست
سایه را هم اعتماد تکیه بر دیوار من

گو مهم سیلش ز پا کر سستی بنیاد خویش
دارد از هر کاه برگی صد خطر دیوار من

یا چها از خست با نفزوده چون دراز نقاع
همسری ورزد به دیوار دگر دیوار من

یا بهار زیر از شاخ شکست چون دیوار نقش
کاش بودی در بلندی تا کمر دیوار من

بس که موج غم شبیخون میزند بر کلبه‌ام
رخنه‌ها دارد مقابل کوی در دیوار من

دارد از بس گریه مانند عمارتهای راه
یادگار سیل از خوناب جگر دیوار من

تاب بار دل [illegible] سست
چون ندارد طاقت بار نظر دیوار من

داشت طالب گر ز یک طوفان خبر دیوار نوح
دارد از تاریخ صد طوفان خبر دیوار من

دل را با غم دلدار باید ساختن
نیست زین غم چاره ناچار باید ساختن

کاهها پوشیده در گلها و ما زنبور شهد — بهر نوشش گل بزیش خار باید ساختن
نیست غیر از سازگاری چاره با جسم نزار — با مزاج نازک بیمار باید ساختن
ما ضعیفان را ز بوی زلف او بیهوش ساخت — هم به بوی زلف او هشیار باید ساختن
تا خروشی بر خراشی خیزد از رگهای جان — از ریاضت جسم را چون تار باید ساختن
تا گل از باغ نظربازی توان چیدن بتخت — دیده را شایستهٔ دیدار باید ساختن
تا دری بگشاید از خورشید هم باید جمال — سالها با سایهٔ دیوار باید ساختن
گاهی بگذار چون شغل سخن داری به پیش — کور باید کرد چشم و کار باید ساختن

گرچه پس طفلست دارد طرفه میلی سوی خون — از دهانش بوی شیر آید ز چشمش بوی خون
آب این سرچشمه چون بر تشنگان گردید بخش — کوهکن را جوی شیر آید ز چشمش بوی خون
طفل اشکم بوی خون و جوی خون دارد بلی — شیر تش پرورده بر دوش دل و زانوی خون
دارای خود را نبود از رنگ هستی همچو آب — سرخ گشت از شرم اشک من بدینسان روی خون
طالب از رخ پرده بگشا آب چشم خویش را — تا ز غیرت تیغ بر اندام گردد موی خون

تا بمنزل بردم تعیین راه عاشقان — میکند تحریک سر بازی کلاه عاشقان
دستم از دامن نیندارد زمانی طفل اشک — کرده خو با من چو حیرت با نگاه عاشقان
ای که خواهی جلوهٔ مرگ عاشقان از عمر خویش — برخوری یارب که هستی نیکخواه عاشقان
تاب آمیزش مزاج روح را با شعله نیست — زان [illegible] عاشقان
طالعم ره داد در بزم وصال او نبود — چشم این همراهی از بخت سیاه عاشقان
بعد مردن عاشق از آرام گردد کامگیر — هست آغوش لحد آرامگاه عاشقان
چون بجوم آرد طرب ور غم گریزد مرد عشق — جز پر بال غمی نبود پناه عاشقان
میخروشم زار و میگریم گریبان میدرم — در جنون کم نیست ادای دستگاه عاشقان
کو چو صبر از دل بریت کن سپاه و اشک و آه — بیکسی بس در مصاف غم سپاه عاشقان
مزرع ما را بآفت گر بود میلی رواست — برق را دنبال میگردد گناه عاشقان
ذره با خورشید در هستی نیز سپر یک — غیرت معشوق را این بس کیمیای عاشقان

عشق او را شاهدی طالب چو اشک و خون بس است — دیده و دل پیش من دعوی گواه عاشقان

مشو دو تو چو مرا داد لطف یار زبان — چنانکه بلبل خاموش را بهار زبان
بصید کردن دلها زبان عجب دامیست — هزار وحشی دل را کند شکار زبان
سر از زبان کشد آسیها چو خامه ز تیغ — گرت بکار بود سر نگاهدار زبان
توئی که آتش خوی تو چون زبانه کشد — هزار شعله برآرد بزینهار زبان
جز این که نام توام هیکل وجود کند — دگر برای چه می آیدم بکار زبان
اگر نه راه خموشی زدی فسانهٔ عشق — بهیچ حرف نیالودمی ز عار زبان
بصدق آینه روز میخورم سوگند — که کج رفته مرا همچو روزنه کار زبان
ز شانه حرفه نداری دلا دران خم زلف — تو بی زبانی و دعوی کرت هزار زبان
ز شرح صورت احوال زلف او دارم — بکام چون قلم موی تار تار زبان
چو مار پیش فسونگر بصد هزاران عجز — دلا برآر بزینهار چشم یار زبان
بچشم آن مژه بیچو تیغ بی زنهار — بزینهار برآرد اجل چو مار زبان
دو تیغ از پی هلاک دلا ز من یک تیست — ترا رسد که دو داری چو ذوالفقار زبان
دلا ز بیان تو فارغ دمی نخورسند — نهان دل تو نگارست آشکار زبان
چو بلبلم گل رخسار دوست در نظر است — از آن ز نالهٔ نگیرد دم قرار زبان
بسزای گوش خرد گوهری نمی باید — مرا خموشی از آن کرد اختیار زبان
گهر و شد و جان از لب نثار زخرد — که وقت بردن نامت کند نثار زبان
پیاده زود کند تیز چرخ را طالب — چنین که هست ترا بر سخن سوار زبان

چو از دهان تو آید سخن چه تلخ و چه شیرین — خوش است آمده آن دهن چه تلخ و چه شیرین
برم ز نوش کیا ... ز ... را — شنو ز خوش علفم پیش من چه تلخ و چه شیرین
چه شد که تلخ و نام حلاوت سخنم بس — دهان طوطی شکرشکن چه تلخ و چه شیرین
چه عیش با خوش و چه خوش چو طعمه ایم فنا را — بخور سوخته در دهن چه تلخ و چه شیرین
بود ... کیفیت از شراب کهن خوش — دگر ز طعم شراب کهن چه تلخ و چه شیرین

چو برگ عیش ندارد دل از کدورت خاطر   بباغ جلوهٔ سرو و سمن چه تلخ و چه شیرین
ندید چشم کسی بی نوای مفرح دلها   گذار عیش برین انجمن چه تلخ و چه شیرین
شکر ز تنگ برون شهر طوطی آمده طالب   وگرنه طعمهٔ زاغ و زغن چه تلخ و چه شیرین

ماه عیشم ز خسوف دلم آمد بیرون   آفتاب دلم از ابر غم آمد بیرون
خشک سال غم و ایام کدورت بگذشت   تاکه از چشمهٔ امیدم نم آمد بیرون
تا که در پیش جهان بر محک عقل زدم   دلم از وسوسهٔ بیش و کم آمد بیرون
الف قامتم از دوری او بود چو دال   روی او دیدم و پشتم ز خم آمد بیرون
تیره دل بودم و از فیض صبوحی نفسم   بصفای نفس صبحدم آمد بیرون
چون بدیدم بزبان حرف پشیمانی داشت   هر وجودی که ز کتم عدم آمد بیرون
طرفه سر منزل فیضیست فنا کز در او   گر گدا رفت درون محتشم آمد بیرون
جان ببخشی نه بهر روزه اجل مرد کریم   این حدیث از لب صاحب کرم آمد بیرون
در دلم دست قضا صد سر سوزن بشکست   تا مرا یکسر خار از قدم آمد بیرون
بود دل ظرف سفالم لب آب حیات   چون سبالود بی جام جم آمد بیرون
کفر می بارد از آیین نگاهت گویی   نه ز چشم تو ز بیت الصنم آمد بیرون
خط بران صفحهٔ رخ بینم و قربان گردم   قلمی را که ازو این رقم آمد بیرون
نگر از نو فکنم طرح سوادی طالب   کین رقمها که بسهو القلم آمد بیرون

گر ندارد انتظار جلوهٔ جانان من   چیست این بی تابی دل بر سر مژگان من
غالبا دست تهی می آرم از گلشن کزان   بوی گل ناچیدنی می آید از دامان من
در نجف دم میزدم بر پایهٔ جبرئیل پای   گر نمیشد حرص در راه فنا شیطان من
شربت سرد نصیحت سوز عشقم کم نساخت   پیشتر شد زین نصیحت آتش سوزان من
گشت با همواریم طالب بهمواری بدل   بر درشتیها چو شد چین جبین سوهان من

خدنگ آه دلا سوی او روانه مکن   بدار پاس ادب قبله را نشانه مکن

به زلف سرکش او مان دلا مشو گستاخ / مکن چو بیخردان موی شیر بازی مکن
دلا جفای وطن دیده‌ای چو مرغ اسیر / بمیر در قفس و یاد آشیانه مکن
ببین سزای خود ای دل که گفتمت صد بار / که اعتماد بران خوی بی‌بهانه مکن
زباده روح پذیرد غذا اگر گفت ترا / که قوت جان ز نسیم شرابخانه مکن
مده قرار به پستی دلا بلندی جوی / چو صدر است قناعت به آستانه مکن
زمانه ایست بکام دل تو مان طالب / اگر کنی طربی جلوه درین زمانه مکن

دادیم دل بغمزهٔ بیدل نواز او / کردیم تازه عهد نیازی بناز او
مخمور سر بگوشهٔ بالین نهاده لیک / می‌ریزد از مژهٔ نیم ناز او
برگرد آن نگه مشتق ای مدعی که نیست / مایل بصید صعوه دل شاهباز او
غم را که تازه چیست زما خوشدلی نیم / ای همنشین بگو سبب احتراز او
ای غم مدام این دل شیدا فتاده / روزی دو دوری بنوازنده گداز او
مضراب کم زناله من تار بستر بود / کاشب بسینه سوز دگر داشت ساز او
کوته فتاده دست ادب ورنه بسیدها / بر پای بوسه داشتن زلف دراز او
دل بر هزار پرده زخون بسته و هنوز / محتاج برقعند عروسان ناز او
گوشی بخوبه سنجی طالب فکن که باز / خون میتراود از لب شیون طراز او

دو پروانه زدی شمع شب افروزی کو / همه تن عشق شدی حسن گلوسوزی کو
وعده صحبت فردا کره بر باد است / وصل چو با ما نیز مژده امروزی کو
هدف ناوک ایما شوم از ابروی من / عشق چون بانگ برآرد که غم اندوزی کو
عیسی و خضر دل اسیران بهیات / ما قبا دوزنده ایم کفن دوزی کو
معرفت سوز بسی هست یکی زان طالب / لیک در هر دو جهان معرفت آموزی کو

...نیک حاجزم شعر آنقدر خواهی زمن بشنو / بآب انداز دیوانهای عالم را سخن بشنو
...یوسف مصر عزیز دری ای عزیز آخر / خروش ناله زین ساکن بیت الحزن بشنو

هزاران کوه سختی کنده‌ام وکوه برآوردم — ببینم آخر صدای تیشه زین کوهکن بشنو

ببوی دوست دادم جان شیرین ای صبا عطری — که از یوسف ز پیراهن شنیدی زین کفن بشنو

بکس وا رهز فراق انگیزش زاری می نالم — بپا آواز با ریکم از آن چاه ذقن بشنو

جواب هر سوالی کان بود بیرون ز هر خاطر — منش ور آستین دارم زمن بشنو زمن بشنو

زبان صد هزاران مرغ خوشخوان در دهن دارم — بهر صوتی که مشتاقت گوشت زین دهن بشنو

دلم بر سیخ مژگان کرم و بادت ای مطرب — نوای عندلیب از شاخسار بابزن بشنو

هزاران یوسفم جا کرده در یک پیرهن طالب — بیا بوی هزاران یوسف از یک پیرهن بشنو

دلا گر نوحه سنجی ناله‌های زار و زیرت کو — وگر از بلبلان عشرت آهنگی صفیرت کو

بهر مجلس دمم از خلوت پرستی میزنی اما — دروغی میسرائی ور نه طبع گوشه گیرت کو

بنزد ریخ شاگردی ز استادی چه می لافی — مرید کیستی ای کودک بی پیر پیرت کو

گلو چون کام حسرت خشک شد طفل نیازا — شتر دوان کز نوای دایه امید شیرت کو

ریاضت را نشانها باشد از خورشید ظاهرتر — برخ سیمای ضعف و بر بدن نقش حصیرت کو

دلا گر دوزخی آخر کجا شد شعله دودت — وگر باغ بهشتی عاقبت جام و حریرت کو

بنزد عشق میجوئی بدین ساز و سلاح ای دل — کمانت را کجا شد زه بر و پیکان تیرت کو

گدای ملک عشقی ور کنی دعوای سلطانی — زخاک غربت و داغ جنون تاج و سریرت کو

نه مقبول طبعی بی نمک آب و گل داری — غباری از نمکدان ملاحت در خمیرت کو

اگر گوئی سواد چشم یعقوبم چه شد اشکست — وگر لافی که یوسف را اگر پیام عبیرت کو

چو طالب ای که در تب سیدار ... مخولی — صفای خاطر و سوز دل و نور ضمیرت کو

باشد مرا بفرق ز تیغ تو ماه نو — چون روز عید بر سر طفلان کلاه نو

از عین عمر رفته مکش خویش را اگر عشق — ... سفران را براه نو

مانند ابدان چو ذقن و خط مشکبار — کو عنبرین بخار برآید ز چاه نو

مشکین خطت کرد عذار تو یا بدوق — بگرفته در بغل گل تو را گیاه نو

بشکفتگی نگند نو بر انجمن بی تو   چراغ گل بدهد نور در چمن بی تو
مرا چسان بکریبان بکلفت با تو ولی   چو مار میگزدم تار پیرهن بی تو
از آن ببال سفر می پرم چو مرغ نسیم   که غربتست بچشم دلم وطن بی تو
چو زلف سنبل و جعد سمن دلی دارم   ز دست برد حوادث شکن شکن بی تو
چو نشار تو ندانم درین سرای وجود   که تن بجان نبود رام و جان بتن بی تو
بیا که بی می و گل بی شمیم و دل بی عشق   چنان ز خویش نباشد خجل که من بی تو
چگونه لب بگله افغان کنم که چون طالب   زبان نمیکند رغبت سخن بی تو

هلاک مفت قدم و سامان روزمره او   هزار بره بقربان نیم تره او
در املک قناعت که فیض می بارد   ز بوم و دشت و بیابان و کوه و دره او
دلا که مشعل عشق برفروز چراغ   که هست عطسه خورشید ذره ذره او
بقفل و پرده در عیش بسته ایم بیا   که بی کلید شود باز قفل و پرده او
وجود پیر سحر هست وان عصا و کمر   یکیست منطقه او یکی مجمره او
مراست ... سخا پیشه که حاصل دهر   سبک بود بر دست بحور و غره او

...بجان تر موی عنبر گداز غیرت گیسوی او   گل پرده بر رخ میکشد هر دم ز شرم روی او
...ادب مانع شدم از پابوس او ولی   بوسیده آب دیده ام آیینه زانوی او
...نسبتی کان روی را با گل بود مرغ چمن   یک چشم دارد سوی گل یک چشم دارد سوی او
...دیدم که سنبل چون زنان مو میکند مویه کنان   گفتم چرا مو میکنی گفتا ز دست موی او
...بی طالب مرا گل گر بود شاخ دوستی   کاتش دل می‌سوزد از شعلهای خوی او

از خاطر ما عیش بهاران نشود محو   وز لوح نظر صورت یاران نشود محو
گر نور مه و مهر شود شسته ز رخسار   صافی ز دل باده گساران نشود محو
...داغ می از گریه نشد پاک   چون رنگ رخ گل که بباران نشود محو
...چند که ما خود بمثل نقش بر آبیم   داغ دل ما سینه فگاران نشود محو

از دیدهٔ ما گرچه غزالان ضعیفیم — نقش قدم شیرشکاران نشود محو
با دل عجب ار زلف تو آید به سر مهر — چون کینهٔ مور از دل ماران نشود محو
طالب اثرت محو شد از خاطر ایام — امید که از خاطر یاران نشود محو
زین نامه رقمها که ز مشکین قلمت ماند — کافیست یکی گر ز هزاران نشود محو

رنجد بهیچ خاطر رنجش پذیر او — از نازکی و نازکیست همانا خمیر او
گل را ز و باده در نظرش جلوه نیست — در آب و آتشم ز دل زود سیر او
بگشود غنچهٔ دل احباب را اگر — خاصیت نسیم صبا داشت تیر او
چون آفتاب تیغ کشد بر ضمیر خویش — گر غیر او کسی گذرد در ضمیر او
جانها فدای گوشهٔ چشم سیاه باد — وان خال عنبرین که بود گوشه گیر او
طالب بر آنکس است تماشا که سر فرود — آرد بنعمت دو جهان چشم سیر او

رشک مهست طره همچون سحاب او — از ابر او قیاس کنید آفتاب او
گویا کلید حجرهٔ مشرق بدست داشت — مشاطه در گشادن بند نقاب او
عمر مرا بگوی تو نعل اندر آتش است — زان رو بر فتنه‌ست ازینسان شتاب او
دور قدح نه دور عمارت بود که هست — ساقی خراب باده و عالم خراب او
گر عشق تهمتیست بدل مضطرب چراست — چیدم گل امید و گرفتم گلاب او
طالب اسیر کلک توام زانکه در خرام — یادی ز زلف یار دهد پیچ و تاب او

نه رخ ز کعبه نه از دیر می‌نمائی تو — بهیچ جای نمی‌یابمت کجائی تو
بهر که می‌نگرم هست از تو بیگانه — بمن بگوی دلا با که آشنائی تو
همیشه در سفری ای سپهر پا بر جای — اگر غلط نکنم سنگ آسیائی تو
گره‌گشا دگر ای آسمان گره دگرست — بمن بگو گرهی یا گره‌گشائی تو
نمی‌شناسمت ای شاهد بلور نقاب — برآ ز پرده که بیگانه می‌نمائی تو
چو میر قافله خضرست لال شو طالب — نمیرسد که زنی لاف رهنمائی تو

ساقی آمد ببغل ساغر و مینا هر دو   جام را صلح بمی داده مرا با هر دو
چه جوابست چو ساقی کند از لطف سوال   که قدح خواهی یا نقل قدح یا هر دو
ای که گفتی بتو پیمانه دهم یا دشنام   هیچ یک زین دو نتوان کرد خدا را هر دو
تا بسر چشمهٔ اشکم گذر دیده فتاد   شد یکی در نظرم قطره و دریا هر دو
این بدم وان بقدح روح فزاید گوئی   گر تو دارند نظر خضر و مسیحا هر دو
فرق در چاشنی نوش تو و نیش تو نیست   هر دو یک مرتبه دارند دریغا هر دو
عجب افروخته بی باده عذارش و قدت   که بپا بند گل و می بتماشا هر دو
سرو شمشاد ز چشم بد ایشان بدر ساد   که بان شعله شبیهند ببالا هر دو
دو شه ابند بیک شاه دو لعل لب یار   روزی ساغر ما باد خدایا هر دو
گر تو از جانب مائی ظفر از جانب ماست   دو جهان صف زده بر یک طرف و ما هر دو
دست بر دامن شمس الوزرا زن طالب   دولت ار خواهی در دینی و عقبی هر دو

گر کشائی رگ ضعفم آب پاک آید از او   ور ببوئی استیم بوی هلاک آید از او
که بداری گوش تن دیگ دل دیوانه‌ام   همچو چپ ماتمی آواز چاک آید از او
بسکه چون فرق عزیزان خاکسار افتاده ام   گر ببوئی آتشم را بوی خاک آید از او
طالب آن رند قدح نوشم که بهر امتحان   گر رگ جانم کشائی خون تاک آید از او

آمد بهار و یافت جهان اعتدال نو   مرغ دل از نشاط بر آورد بال نو
عالم شکفته شد ز بهار ارچه نشکفد   هجران کشیده که نبیند وصال نو
نوروز تازه روی تر افضل گل رسید   وز روی تازه داد جهان را جمال نو
می نوش گر ز دریچهٔ اقبال رخ نمود   روزی نونی که مژده رساند ز سال نو
بر کن ثنای شاه جهانگیر کامگار   کز چرخ هر زمان رسدش صد کمال نو

ز ابجنم یارب دلی آزار بردارم مده   در خور یک چین ابرو تاب آزارم مده

از نوای طایران گلشنم بی‌ذوق ساز — لذتی از بانگ مرغان گرفتارم بده
تا برغم مطرب از دل برکشم خونین صفیر — تیزیی از مضراب او بستان بمنقارم بده
بر مگردان از گلستانم تهی دامان و جیب — دستهٔ گل گر نباشد بوتهٔ خارم بده
ای برهمن نقل مذهب گاه گاهی هم خوشست — لطف کن تسبیح من بستان و زنارم بده
تهمت امساک می‌بندم بطبع آفتاب — نیستی راضی گلی از باغ دیدارم بده
ای چمن بوی بهار آورده‌ام باش زود — در عوض نسرین بجز من گل بخروارم بده
از بهار روی خود گلزار گلزارم ببخش — وز غبار موی خود تا تار تا تارم بده
گر بمجلس نیستم در خورد اظهار خمار — رخصت خمیازه‌ای زان سوی دیوارم بده
ساقی خون دلی ای غم قدح در دست تست — سوخت مخموری مرا پیمانهٔ سرشارم بده
بلبل بیهوشم را با بستر و بالین چکار — میدهی گر تکیه بر دیوار گلزارم بده
سوختم یارب چو طالب دیده‌ام بی نور ساز — یا نجات از ناله‌های گریه‌زارم بده

بدل ز معرفت دوست روشنایی به — چراغ انجمن عارفان خدایی به
جرس مبند بمحمل که ره خطرناکست — چو پای ناقه درین دشت کم صدایی به
بدل چو آفت عشقی رسد ز چاره چه سود — شکست شیشه نگردد ز مومیایی به

تیغ برفروز و غاشیه بر دوش ماه نه — خورشید را ز حسن چراغی براه نه
تا دجله‌ها روان شود از خون قدسیان — تیغ از اجل بگیر و بدست نگاه نه
ای غم چه میشود ز تو کم خون دل بریز — وانگه گنه بگردن بخت سیاه نه
تا کی کشد دلا مژه خمیازه بر سرشک — این گل بچین و در بغل آن گیاه نه
غم سوختگان شبی بروت گر بگوی دوست — تا صبحدم مدار دل آنجا باه نه
از جور حسن ای مه کنعان منال زار — این درد هم بپهلوی اندوه چاه نه
ای دل نهان ز غیر چو بوسی زمین دوست — نقشی ز جان نشانه بران بوسه‌گاه نه
طالب عنان بهوس دل داده تا بچند — آنسوی رهروی قدمی هم براه نه

خدایا مست لطفم جرعهٔ زهر عتابم ده / ترم زآسودگی سیماب دارم اضطرابم ده

جراحتگاه کبکم زحمت منقار بازم کش / گریبان تذرو دم جلوه از چنگ عقابم ده

سستان افتاده‌ام در بستر راحت مگر شد / بیا از زلف محنت یکدو افعی پیچ و تابم ده

یکی طفل دبستان زاده‌ام شخص ملالت را / چو می‌بینی گرانبازی گوش عیشم گوشتابم ده

خس و خار از تو سیراب‌اند من لب تشنه زین بخت این / مرا هم مشت خاری فرض کن در جلوه آبم ده

تحت از نور خورشیدم صاحب یکذره روکن / پس آنگه جلوه در میدان ماه و آفتابم ده

نمودم داغدار سیمیا را در تهی بودی / بااین بخت آشنائی جلوه در بزم سرابم ده

بهر موئیش چندین گریه دارم در گلو طالب / گرایا سر شکم تکیه بر دوش سحابم ده

بعشوه گل و می دین و دل بباد مده / برین دو صید خدنگ هوس گشاد مده

بحرمان در بیگانگی مزن ره ما / مجال رخنه بناموس اتحاد مده

بعشوهٔ نه نگاهی که داد سوگندت / که کام خسته دلان بر میار و داد مده

ز ما بتهمت فارغ دلی مشو مایوس / بجان خویش که تغییر اعتقاد مده

بدور طالب اگر لطف میکنی ساقی / ز قطره کم وز جرعه زیاد مده

هرگز هوس ای کاش سوی من بزد راه / ذوقیست که دشنام سوی دشمن بزد راه

عاشق که نداند ره کاشانه ز اندوه / مانند بغزی که بمسکین بزد راه

گر چاک گریبان نبود خضر ره اشک / یکقطره خونابه بدامن نبرد راه

ویرانه‌ام از برق نفس رخنه ستانست / نشگفت گرش مهر بروزن بزد راه

بس هر دل که حیات ابدی تلخ نه اند / یارب که لب شیرینی مردان بزد راه

در عهد سر زلف تو آشفته شد ایام / زانسانکه صبا جانب گلشن بزد راه

در طعنهٔ کفرش نزند دور بنا شد / زاهد که باسرار برهمن بزد راه

قانع نکند رنجه قدم در طلب رزق / موریست قناعت که بخرمن نبرد راه

همراهی آشوب کن ای غم که غریبست / بیچاره مبادا بسوی مسکن بزد راه

دو چشم ور ره ساقی نشسته‌ایم نشسته — دماغ نیم رسیده خمار نیم شکسته
دلم شکفتگی از غنچه کرد یافت که امشب — تمام چاشنی خنده‌ام چو زخم نبسته
قدم ببرق صبا میزدم ز ضعف محبت — کنون رهی بعصا میروم چو بال خسته
خوش آنکه کوس توفیق کرم کرده بمیدان — دو دسته تیغ زنم در وفای دوست دو دسته
بقید آب و گل آن خار لطیف مزاجم — کز انتخاب چمن میکنیم ز دام بخسته
بهار رسیده بمعراج مومیائی را — درین دو روز بدانم که توبه که شکسته
یکی چو شهرت طالب بشهر و کوی سفر کن — بخاک ریشه دوانیدی دل نشسته

گلی گذار بلبل کن مشو بدخو بپروانه — نه آتش کن و رتند خوئی رو بپروانه
میان عشقبازان فخرها دارم که از گیسو — به بلبل میرسانم نسبت از گیسو بپروانه
بود بی نور شمعی کفر لیک از رشک میسوزم — که دارد نسبتی در سوختن هندو بپروانه
ول سوزان من در عاشقی بر من شرف دارد — که من با شمع دارم آشنائی او بپروانه
نشستن بر نگارین فرش آتش کار بلبل نیست — سمندر میتواند گشت همزانو بپروانه
برای حسن گل کافیست طالب گرمی بلبل — ندارد احتیاجی هیچ آهنگ و بو بپروانه

راحت طلب بسرو و سمن میکند نگاه — مرد بلا به تیغ و کفن میکند نگاه
دور فلک بچشم نمی آورد مرا — او هم بدیدهٔ تو بمن میکند نگاه
ایما چه و اشاره کدام و کنایه چیست — در چشم او صریح سخن میکند نگاه
دل در جوار گلشن رویتو بلبلیست — کز رخنهٔ قفس بچمن میکند نگاه
هر عضو تن غریب تر از دو بغربت است — جز چشم و دل که سوی وطن میکند نگاه
خاری فتاد از مژه‌ام در دلش که باز — چون دشنهٔ تیز تیز بمن میکند نگاه
هر جا سخنوریست چو طالب بزم نطق — با مهر لب مرا بدهن میکند نگاه

آن ماه رخ ز برج سعادت بر آمده — وان لعل لب ز کان جلالت بر آمده
از گلشنی که خاسته نخل بلند او — طوبی بصد هزار مشقت بر آمده

بکم

بنگر که در ریاضت هجرانش حال چیست / این دل که عمرها بنزاکت برآمده
زآن زرد که هست مصحف خوبی بحال ما / مشکین خطی چو آیت رحمت برآمده
یارب لباس اهل عذابش ز روی چیست / آن خط که بیگناه ز جنت برآمده
طالب دعا کنم که بغربت بود عزیز / زانسان که از دیار بغربت برآمده

چون موج زد سپاه شهنشه بنزد ما / ملک دکن بر اهل دکن گشت غمکده
با خویش گفت حاکم آن عرصه کین زمان / بی مکر و حیله فایده دارد نه شعبده
این پادشاه خطه و ملیت بخلاف / با یکجهان سپاه بدین کشور آمده
وین شاه خرمست که در بزم پادشاه / تسلیم کرده ضامن فتح دکن شده
با اینچنین سپه کش و با آنچنان سپاه / ما عاجزان نه مرد مصافیم و عربده
ما فرقه فلک زدگانیم و شه فلک / چون با فلک نبرد نماید فلک زده
آن به که تن ببندگی و نایبی دهیم / خود آبروی خویش نریزیم بیهده
هر سال سوی درگه اعلا روان کنیم / باج و خراج هر چه بود رسم و قاعده
چون بندگان براه اطاعت قدم نهیم / وز سر برون کنیم خیالات فاسده
این گفت و خواند مردم خود را و قصه راند / گفتند جمله مصلحت اینست کرده
پس عرضه ز روی اطاعت روان نمود / در وی هزار عجز و تنزل رقم زده
مضمونش آنکه بنده شاهنشهم بجان / ز بندگی مرا بدو گیتی است فایده
بر نام پادشاه جهان سکه میزنم / هر سیم و زر که هست مرا سکه نازده
بخشش نمود که شد بنده و مرید / ورنه سزای خویش نمودی مشاهده
گر قال بندگی نزدی فوج پادشاه / کردی برون ز ملک وجودش زده

ای یار سبوی می اندر کنار به / بی غمگسار شام و سحر میگسار به
چون بی خرابی نتوان بود در جهان / باری خراب می ز خراب خمار به
مستی بهار عمر بود دست ازو مدار / زیرا که دور عمر سراسر بهار به
تلخست عمر با شب لبش زان خوشیم / عمری که تلخ می گذرد در گذار به

پای کز نیست در گل محنت ز در دو دست — چون دست شاهدان چمن در نگار به
طالب هزار قهقهه چون نایهای نیست — زاری و گریه کن که مرا گریه زار به

ز هر در نکته ترکو با من دل خسته آهسته — مگر قفل زبان بگشایدم آهسته آهسته
مکن بر دست بازی بی محابا باد دلم محکم — مبادا ریزد از یکدیگر این گلدسته آهسته
ازین آگه نه دل کان تیغ مژگان رسته حالیا — ز هم بگسسته و دیگر بهم پیوسته آهسته
دلم بشکست و آواز شکست شیشه نشنیدم — شنیدانم که دل در سینه ام بشکسته آهسته
چو دل رم گیردت از سینه در قیدش مدارا کن — رود صیاد از دنبال صید جسته آهسته
دلم نازک چو جوی دلبران گردیده ای همدم — ندارم طاقت حرف بلند آهسته آهسته
هنوزم اگر از سر دهانش ناگهان طالب — بگوشم گفت عشق این نکته سربسته آهسته

دل تنگم بروزش است چون زلف سیه کرده — ز جرمش نیستم آگه ولی دانم که سخت کرده
ز مضمونش نیم آگه ولی دانم که زلف او — دراز آهنگ طوماریست پشت و رو سیه کرده
بشوقی میکشد سوی خودم دیوار کوی او — که گوئی کهربائی جذبه در کارگه کرده
نسیم گل ز جیب و آستینش میوزد گوئی — قبای نازش آن سرو سهی را غنچه ته کرده
ز طوق زهره گر خلخال سازد جای آن دارد — که زلف عنبرینش حلقه ها در گوش مه کرده
ز عالم گشته بی عشق بیزارم که آن کوه — بغفلت در جهان گردیده و عمری تبه کرده
بهر جا جلوه گر گردید آن سرو روان طالب — ز حسن جلوه گل در رد امن آن جلوه گه کرده

بصهبای کهن اصلاح عقل تازه مجنون کن — که یک ساغر شراب کهنه از صد خم فلاطون به
ز کوی میفروشان این ندا در گوشم آمد — که هر کس اهل مشرب نیست از میخانه بیرون به
نباشد ابر دریا بهر زاهد دیده چون باشد — گدائی زله بردار از حریف کاسه [illegible]
دلت بیدرد شد پیمانه اش پر اشک حسرت کن — که ظرف باده چون از می تهی ماند پر از خون به
حریفی گفت گر صهبای گلگون نبود حریفا — خروش از لعل ساقی خاست کز صهبای میگون به
جهان گردی بهل در خاطر خود سیر کن طالب — که سیر مسکن خاطر ز گشت ربع مسکون به

نه لعل یار خط از مشک تر برآورده		زباده لب او زود سر برآورده
مکن تصور مژگان که چشم حیرانم		زبس خدنگ بلا خورده پر برآورده
بباغ کوهیتو تا گل طراوت افزاید		لب تو جدولی از آب کوثر آورده
فکنده باز بسوی دلم عنان غم عشق		بدان سبب که کونی بکر سر آورده
شکون گرفته دلم در رو عشق زاکین جلال		نتیجه نه ایست کربا خود زبا در آورده
اگر چه زلف تو بر تار موی چو کاینست		به آن شکست که بر کوی عنبر آورده
ببین ببین که چه با در برابرست سپهر		که ماه را رخت در برابر آورده
زبس گریسته در وصف نظم دلکش دوست		زگریه چشم قلم آب گوهر آورده
نه کیمیاگر و ترتیب داده اکسیری		گر آب در دهن کیمیاگر آورده
همیشه فیض رسان باد خامه طالب		که کم نهال بدان تازگی بر آورده

چو ان شاه نشیند دل جامی بسبوئی نه		جز گریه کرده ای در هیچ گلوئی نه
مجلس بهوا گرمست چون روح برقص آید		در انجمن گیتی های و نه هوئی نه
با غیبت جهان خورده تاراج سموم غم		در روی ز گل عشرت رنگی و نه بوئی نه
دیدار کن از روش آئینه بول تا کی		در مد نظر باشد ما را بر روئی نه
یاران سبو کش را نقلیست لب ساقی		در بهر قدح نوشی ما را لب جوئی نه
دل گرم نگردد گرم از دلبر افسرده		معشوق خوش است اما بی تندی خوئی نه
دو ده چو گل افشانم با یاد اگر بایم		جامی و لب جوئی و الکاه غلوئی نه
انگو همه کردد او یکرنگ بود طالب		وانرا که توان کردن ... بوئی نه

زبس سودای زلفش بر دل غمدیده پیچیده		نفس چون دود در ره طی میکند پیچیده پیچیده
که هر جا دیده باد از باد آهی مار زلفش را		که هر رگ بر تنم چون افعی پیچیده پیچیده
چنان کاهل بصر پیچیده مسکین سر بسر در کاغذ		نظر خاک رهش در سر مهای دیده پیچیده
بمکتوب آن خط عنبر فشان و آن طره پیچان		چو طوماری که پیچند این قد خمدیده پیچیده
دلی دارم پریشان خاطری از دل پریشان تر		چو دستاری که مجنون بر سر ژولیده پیچیده

چه در خواب و چه در بیداری آن زلف پریشان را / چو آه طالب آشفته هر کس دیده پیچیده

نور مهرم نه ظلمت و کینه / چون دل آب و روی آیینه
دلق پشمینه در گرفت مرا / ز آتش فکرهای موئینه
مژده آفتاب ساخت مرا / عکس روی تو موی بر سینه
بسکه چیند باستین ز رخم / دانه‌ی اشک یار دیرینه
هست گویی رفیق درد مرا / آستین مرغ و اشک من چینه
لخت دل را بزیر دنده‌ام / باد چشم تو ساخت لوزینه
منم آن صاف دل که هست مرا / پوست بر سینه جلد آیینه
چون فسون زمم که نقد مهر ترا / سینه‌ی طالبت گنجینه

دگر بر تار جانم رشته‌ی نازک پیچیده / رسن در گردنم زلف رسن بازی که پیچیده
ز دل تا پرده گوشت پروازش نمیدانم / بپای مرغ جان ابریشم سازی که پیچیده
نیم آگه من از جولان آمده لیک میدانم / که در گوش فلک بانگ تک و تازی که پیچیده
فغان بیگانه می‌آید بگوشم زین دل سنگین / نمیدانم درین کوه غم آوازی که پیچیده
همای چون تو بال افشان و ما طالب صفت غافل / که در اوج سعادت هیبت پروازی که پیچیده

باز در ملک دلم عشق فتور افکنده / رخت امنیت زین مرحله دور افکنده
هر زمان رخت بجائی کشم آیا به چه جرم / عشق در رندگیم کور بکور افکنده
چه غم از تیرگی بخت چو حسن تو مرا / دست و پا بسته و در دجله‌ی نور افکنده
نیست بی تاب و تبی ضربت آمیزش عشق / گر چه شیرین بدلم در شده شور افکنده
توسن شوخ تو هر نعل که افکنده ز پای / پنجه در پنجه‌ی وسته‌ی حور افکنده
فلک از خشت بجا گستر گردون کوئی / مه فطیر است که نجتم ز تنور افکنده
تا بزیر فلکی شکر الم کوی که و مهر / وعده عشرت احباب بگور افکنده
عشق خوردی و بزرگی نشناسد بنگر / که بهر رهگذری صد سر مور افکنده

یاد غم تو

یار عزت نکشی کاهل جهان میدانند — که بدین روز مرا طبع غیور افکنده
باز نایدبسرم عشق که این پیکر راز — استخوانیست که خاییده و دور افکنده
چکنند گر نکنند ناله و زاری طالب — کارهای همه چون عشق بزور افکنده

مباد حادثه ای چرخم از عناد مده — ز خاک ساخته خویش را بباد مده
بترس و اشتن خصم به ز کشتن اوست — بکش خدنگ بر اعدا دلی گشاده مده
همین وصیت جنست با تو از سر ناز — که نامرادی اگر بر خورد مراد مده
تنک حوصله ای خودم در پیاله ای ساقی — چو دور من رسد از قطره زیاد مده
تو خود بکش بچمن رخت خوشدلی طالب — مرا به بخیه غمهای خانه زاد مده

دلم طایر وحشی و دام سینه — سرم بازیچه‌ی روزان و شبینه
من این سو جهان جمله در سر نوشتم — چو در بحر سخن فکندم سفینه
دریغا سرشکی که آن تند خو را — دهم غسل آیینه از گرد سینه
چو من با لب خشک بر دجله تازم — شوند آبها سر به سر آبگینه
نگین وان چشمیست ما را که از وی — شد پاره پاره دل نگینه نگینه
بسی ره بر پایم که تا که رسیدم — بصاحبقرانی و من بی قرینه
زخمی دیدم و باز بر دل نهادم — جگر سوز داغی به پهنای سینه
کنم خرقه را روکش حلیه طالب — که پشمینه ام به ز زربفت پشمینه

کار وفا و مهر بکلی تبه شده — خونها سپید گشته و دلها سیه شده
شد عضو عضو پیکر من پاک تر ز چشم — این اجزا که گشته تیغ نگه شده
ترسم پس از نگه بچه بنویسند جرم من — زینسان که نامه عملم پر گنه شده
از تاب تب گداخته همچون شکر در آب — خورشید او بیک عرق گرم مه شده
تا یوسفی مراد بخواری شود هلاک — گیتی دهان گرگ و کلوگاه چه شده
چشم وفا مدار که دور سپهر را — همهمی که بود دیگی با تو ده شده

چشمم که خوی قبله‌نما و نظاره داشت   تا دیده زلف یار پریشان‌نگه شده
طالب غمی که داشت بجان تو بر کنار   گر بود یک سوار کنون صد سپه شده

تا کی خلد از غم بدلم خار شکسته   عزم گذر دود ز رخنه دیوار شکسته
باری چو فلک داده شکستم تو میازار   بیرون ز مروت بود آزار شکسته
لشکر چه کشی شهر شکست صف دلها   کافی بود از زلف تو یکبار شکسته
خوش بر سر هم ریخته در دل ز حد نکهت   پیکان خدنگ آورده و سوفار شکسته
لعلت شکند گوهر گفتار تو از ناز   من بنده آن شیوه گفتار شکسته
تا از کفم آن سیب ذقن رفته بر خسار   خون جگرم ریخته چون نار شکسته
گرمیم ز هنگامه شده رونقم از کار   چون مجلس افسرده و بازار شکسته
شاهین دل طالب از آن صید که ناز   باز آمده با چنگل و منقار شکسته

میشکند گاهی نگاهی وای بر من زان نگاه   میرسد بر مغز جانم بوی کشتن زان نگاه
از سلاحی در دل هرکس بود اندیشه   این ز شمشیر آن ز خنجر ترسد و من زان نگاه
آفت چشم ترا چون من خریدارم بجان   دوست این باد زان مژگان و دشمن زان نگاه
چون کشاید چشم حکم انداز او ترکش بدست   ساعد حیرت کند صد ناوک افکن زان نگاه
پیش مژگان بود نگاهش دل چه تاب آرد که هست   در حفظ بود از آن مژگان و آهن زان نگاه
جوشنم جای کفن در بر فکن طالب که من   نیستم ایمن بعد مردن نیز ایمن زان نگاه

ای صبا دزدیده‌ام آن بو بده   بوی گل بستان و بوی او بده
میکشم جام دوئی بر یاد دوست   آسمان فتوی بخون من کو بده
سخت بی‌رو نیم آن لب را که گفت   در سوال بوسه ما را رو بده
آسمان بر کف نهد جرم هلال   کین بگیر آن گوشه ابرو بده
طالب از دل صد خطر داری که گفت   دشمنی را جای در پهلو بده

او را بود بزلف و مرا بر جبین گره … ره زنان گره دراز بود تا باین گره
هردم بعقده در دو زلف خویش باش … میزیبدت بسلسله عنبرین گره
مضراب مطرب از نکشاید دلم رواست … ناخن چگونه باز کند آهنین گره
بر دل ز یاد آن لب میگون زبس هجوم … عمها شد ندارد چون مکس و انگبین گره
هرگز گره گره نکشاید مرنج اگر … نکشوده چرخ از دل اندوهگین گره
در زلف او چو دید بشوخی کند نگاه … خم رفته رفته چین شود از یار چین گره
بی بخت عقده نکشایی ز کار خویش … گر آسمان بعلم زند بر زمین گره
بی ناخنش علاج کند این گره کشاهی … گویی بکار ماست خدا آفرین گره
تا گوشه گیر ابروی او شد گره ز ناز … حسرت برد گوشه نشینان زین گره
از هر نسیم عقده پذیرد چو سطح آب … دارد جبین ناز تو در آستین گره
ترسم دهی تو نیز گریبان بدست خاک … دامن بدامنم مکن ای همنشین گره
کام از فلک مجوی که عاشق بدامنست … چشم گشاد کار از این آستین گره
طالب گره گشای دلها شعار نیست … بر سینها قطار محبین پیش از این گره

عشق را خوشی بقصور کن به نیش آمیخته … راحتی با صد هزاران رنج بیش آمیخته
هر که با زهر عتاب شهد لطفش کرده خوی … شربتی از آب و آتش بهر خویش آمیخته
ای کمان غمزه اش هر گز بقربان کرده میل … ای خدنگ با راه هر کز کیش آمیخته
ز آشنایان هیچکه نگذشته جز بیگانه وار … اکر با بیگانه امان تیر ز خویش آمیخته
بیخبر منشین ز رو به بازی آن مبین چشم … کو با افسون گرگ را با چشم میش آمیخته
عشق بی مذهب بجو هیچکه غیر از کرد … از هوسمندی که مذهب را بکیش آمیخته
جز نمک آسوده الماس طالب کافرم … مرهمی کو هیچکه با را به ریش آمیخته

خرم تهنیت مرا و وش زیر بار سبو … کو یک سبوی تهی از چنین هزار کدو
گهی از دهان سبوی بنوش بر لب جوی … که بوسه بر لب معشوق و باده بر لب جو
پیاله کرده ام انداز آن حمایل جا … خوشست هم دلی بگلو

بموی از سر او برکشند گرد وجبان را — فغان ز خلق برآید که موی از سر راه به
بکو که جلوه کنم از کدام سو طالب — که دولت ار بکسی رو نماید از همه سو به

من که یم اشفته زیار گسسته — بیدلی از یار وا ز دیار گسسته
مرغ ملولی فتاده از قفس دام — رشته ز پیوند شاخسار گسسته
دهر یکی وادی پر از خس و خارست — بخت من آن بختی مهار گسسته
طبع جهان بشکفد که عیش درین روز — رشته الفت ز روزگار گسسته
نغمه جهان سر زند ز ساز که در بزم — کاسه ز آهنگ مانده تار گسسته
قدر گهر نیست در زمانه همانا — رشته تسبیح اعتبار گسسته
چون دل مجروح من که دید خراشی — بخیه زخمی ز هر کنار گسسته
چون بود احوال خونچکان دل طالب — دست ز دامان زلف یار گسسته

سر بسر بخت راضی باش و همراهی مخواه — از طبیب غم دوائی جز دو کاهی مخواه
از شگفتنها جز دل آزاری و خونخوارگی مجوی — در شبی جز زلف او فیض سحرگاهی مخواه
دوش بگیتی بار عالم چون کشید ای مرد هوش — چون فقیران تن بدرویشی ده و شاهی مخواه
آگهی تربیت لامع گشته از شمع شعور — از چراغ بزم غفلت جز آگاهی مخواه
پایه فرمان بری بالاتر از فرمان دهیست — گر بفرمانت شوند از ماه تا ماهی مخواه
نیست از تیغ اجل مرد اهل راز بیهار — توامان میخواهی از نوعی خواه میخواهی مخواه
قصه کوته میکنم طالب این حرف بلند — کز فلک با این بلندی جز کوتاهی مخواه

خوش آنکه غور به نیک و بد جهان کرده — عمل بتجربه عقل کاروان کرده
چو تیغ نامده یکره برون ز سنگ نیام — بحرفه جوهر اسرار خود عیان کرده
گرت ز هوش بود بهره تجربه کوش — که مرد تجربه تعینست امتحان کرده
منم جدا ز تو بی برگ و بار و شیفته کار — چو از بهار جدا گلشن خزان کرده
تویی جدا ز من ای نوگل همیشه بهار — که دیده شبنم و رخسار ارغوان کرده

بجانب

بجانبی که گریزم که ترک غمزهٔ دوست — کشاده شست و ز هر سو مرا نشان کرده
سرم چو زلف تو آشفته گشت پنداری — که مرغ دل بباغ من آشیان کرده
جزای جرم زبان ای که صاحب قلمی — ز خامه پرس که سر بر سر زبان کرده
نه سود تجربه مخصوص ما و طالب ماست — که گرد تجربه گردیده کو زیان کرده

ز فیض شکرستان سخن یارب نصیبم ده — بیان طوطیم دادی زبان عندلیبم ده
غریبانند اینهم بطبیعت یارب در جهان من هم — غریبم در صف اهل سخن معنی غریبم ده
چو طفلان شوخ چشم و بی ادب بودم درین نکهت — ادیبم دادهٔ فیضی ز آداب ادیبم ده
چو در جوی دلم آب محبت کرده جاری — بمجنونی یکی از سرو جامه زیبم ده
طبیبا در تب سوزان هجران یک تب بی تابم — دوای درد بی درمان غم یعنی شکیبم ده
بجز او سخن با دوست کافی نیست عاشق را — خدایا با حبیب خویشتن قرب قریبم ده
خدایا نعمت دیدار میخواهم نه نیکویم — که از باغ بهشت خود ترنج و نار و سیبم ده
چو طالب طبع معنی آفرینم دادهٔ یارب — یکی در چرب گفتاری زبان دلفریبم ده

بستیم عهد با گل بستان تازه‌ای — گشتیم عندلیب گلستان تازه‌ای
این شکر چون کنیم که بی منت بهار — دیدیم در چمن گل و ریحان تازه‌ای
از جان زیر سال عجب گر کنیم یاد — اکنون که یافتیم تن جان تازه‌ای
دل بی تکلف از سر و سامان فتاده بود — بازش نصیب شد سر و سامان تازه‌ای
رفت آنکه دسته دسته گل میفشاندند — هر لحظه دست ما بگریبان تازه‌ای
زین دو رسا و نقل مکانم که بر ماست — هر ساعتی شدن مگس خوان تازه‌ای
اکنون بسهو یاد گریبان نمیکند — این دست نارسیده بدامان تازه‌ای
دل طی نموده ملت و آیین کهنه را — دین نوی گرفته و ایمان تازه‌ای
از میرزا ای غازی و طالب زمانه یافت — ممدوح تازه‌ای و ثناخوان تازه‌ای

یکمشت صفیرگر از بلبلان مست نه‌ای — به نیم جرعه خراب از می الست نه‌ای

هزار بتکده تاراج کرده‌ای و هنوز چو نیک می‌نگرم در تو نیم مست نه‌ای
پرستش صنمت جز هوا پرستی نیست صنم پرست نه‌ای کز هوا پرست نه‌ای
بدین لیاقت اگر توبه کرده‌ای زاهد بجان دوست که شایستهٔ شکست نه‌ای
فقیه بیخود و واعظ خراب و مفتی مست تو از کدام مسلمان تهی که مست نه‌ای
کرم نتیجهٔ جمعیت است آن طالب چه سود خرمن گوهر که با دو دست نه‌ای

تا کمان وقف هم آغوشی زه ساخته‌ای پر ناوک تر و در چشم زره ساخته‌ای
نتوان حصر نمودن که بیک مرهم لطف چند زخم بجگر تا زده به ساخته‌ای
تا بدین بار صفت شهری و اینک تو ز حسن کجی آرایش و پیرایه زده ساخته‌ای
گره رشتهٔ عیشم بگشا ای که ز غم سر فرو برده بجز پیشم چو گره ساخته‌ای
طالب انکار حدیثت نکند جز رو و برگ شربت خوش بمذاق که و مه ساخته‌ای

بکشا کمین ز فتنه با نگیز غمزه‌ای در تاز رخش تازی و شبدیز غمزه‌ای
راحت چو بر سراب دل ما فتاده است سیراب ساز دشنهٔ خونریز غمزه‌ای
تا کی بود سمند نگاهت گران رکاب بر پهلویش اشاره‌ای مهمیز غمزه‌ای
خود گو چگونه بال فشانند ذره و شوق تحریک عشوه‌ای نه و انگیز غمزه‌ای
خون بیانبود در رگ دلها فسرده گشت در جنبش آر نشتر سرتیز غمزه‌ای
بیمار چشم باز نقاهت یکی بر آر یعنی بگو که بشکن پرهیز غمزه‌ای
میدان دل گلاب فشان کرده‌ام ز اشک طالب کجاست رخش سبک خیز غمزه‌ای

ای دهر پرستیزه تر از تیغ او نه‌ای تندی مکن که تیزتر از تیغ او نه‌ای
ای روزگار پر ز شر و شور خود ملاف رو رو که فتنه خیزتر از تیغ او نه‌ای
بر خود مناز بیهده ای تیغ آفتاب دانم که شعله ریزتر از تیغ او نه‌ای
بس کن دلا ز خوردن خون شکوه تا بکی خاکت بسر عزیزتر از تیغ او نه‌ای
طالب کجاست تا زند این طعنه بر هلال کای تیغ چرخ تیزتر از تیغ او نه‌ای

خوشتر

خوشدل شدم ز دوست به پیغام تازهٔ — گویی که داد هر فلکم کام تازهٔ
از راه ما نمی‌گسلد کاروان فیض — هر لحظه ملهمیم با الهام تازهٔ
موسی نه‌ایم بیهده هر لحظه دوست را — تصدیع میدهیم با برام تازهٔ
آن بوالهوس کبوتر هرجاییم که هست — هر لحظه الفتم بلب بام تازهٔ
بهر طواف کعبهٔ کوی تو میکنم — در هر قدم تهیهٔ احرام تازهٔ
تا کی سپهر عاقل و فرزانه خواندم — کو عشق تا بلند کنم نام تازهٔ
ای محتسب بتازگی تند دیگ میبرد — مست شراب کهنه می آشام تازهٔ
از حرص می پیاله طلب در فغان شوم — کین جام کهنه گشت خوشا جام تازهٔ
طالب مکن مبالغه در پختگی که نیست — مانند میوهٔ سخنت خام تازهٔ

تیغ از چه زدی باز بمحفل نشسته — شهدی چرا چو زهر هلاهل نشستهٔ
١ جانبخش تند زباد مسیحی چه شد که باز — خونریز تر ز خنجر قاتل نشستهٔ
٣ غافل ازین نشاط که گرداب غم مباش — ای همنشین که شاد بساحل نشستهٔ
٢ همزانوم نشاط وصل تو گر چه من — در خون دل نشسته تو در دل نشستهٔ
٢ با عزم جزم هیچ مسافت بعید نیست — تا پا نهادهٔ تو بمنزل نشستهٔ
انگونه زنهار اجل ای تذرو روح — صیاد در کمین و تو غافل نشستهٔ

با من امشب چنانکه دوش مزن — زهرهایی شکرفروش مزن
امشب از دست زهر و المی — همچو دوش انگبین و نوش مزن
در شرافت اگر چه انسانی — در لطافت کم از سروش مزن
تغلیط خود فروش ما نهدت — گلفروشی و خود فروش مزن
میستانیم بنصیحتی طالب — گر چه دانم سخن بگوش مزن

در حسن اگر زیاده ز خورشید کم مزن — آفاق برهمن زن تو گشت و صنم مزن

بر لوح چهره صد رقم عنبرین براست / با آنکه آشنا بزبان قلم نه‌ای
بی‌باک زیستن بجهان ننگ عاشقیست / ای دل بجو و بناز که صید حرم نه‌ای
عیبی نمی‌رسد بوفا شکر کن که تو / در جرگهٔ بتان بوفا متهم نه‌ای
عاشق بدور هجر ندارد سر حیات / بی او مناز عمر که بر مغتنم نه‌ای
ای دل ملول بهر چه از شکست خویش / آخر سفال میکده و جام جم نه‌ای
ای مرد عشق در غم آب و علف مباش / اهل دلی بنوش که اهل شکم نه‌ای
طالب حدیث بی‌درمی بر زبان میار / تا داغ بر دلست ترا بی‌درم نه‌ای

گل گل ز باده چون پر طاوس گشته‌ای / آماده‌ای هزار دهن بوس گشته‌ای
بودی دلا ز مرتبه قندیل کعبه دوش / امروز در صنمکده ناقوس گشته‌ای
ای طایری که پر و بالت ببسته‌اند / در آشیان برای چه محبوس گشته‌ای
ای دل گرفته ره پرتو بشمع آه / یعنی حصار شعلهٔ فانوس گشته‌ای
کس باغ تو نیست ز رسوائی جنون / خود رفته‌ای رعیت ناموس گشته‌ای
ابلیس را بگوی که بگشا لبی بعذر / از رحمت خدای چه مایوس گشته‌ای
طالب چه غم فسرده بدان آنچنانکه باز / دندان فشار زیر لب افسوس گشته‌ای

در بزم بلبل گره شده ساقی پیاله / گر بر سینه برکشم جگر آلوده ناله
چون بخت خویش پیر شدم میروم که باز / خود را جوان کنم بمی دیر ساله
ساقی ز تنگ حوصلگان دور رهگذر را / هر چند بی‌تهیم بباده پیاله
با داغ دل ز باغ جهان گر شدم رواست / آری بسوز عشق نیم کم ز لاله
رشکم بتلخکامی ارباب ذوق نیست / کز خوان غم رسیده بمن یک نواله
طالب سواد خط حسنت دفترم / در دی بجلوه هر غزالی چون غزاله

صلح دارم هر زمان با جنگجوئی تازه‌ای / میزنم هر دم بقلب تیغ خوئی تازه‌ای
دل بسنگینی نکهت بود و این گل کز تماشای حسن اوست / بر مشامم میزند هر بار بوئی تازه‌ای

چون

چون بجوییم کام از او کین دل رهین حیرت است / هر زمان سیر و نیاز و بی آرزوی تازه‌ای
یک گلو از عهده بر ناید مگر آرم بدست / هر خراشی پر خراشی از گلوی تازه‌ای
اختلافی نیست در اوضاع گردون نیم / هر زمان بر خود بنا سازیم خوی تازه‌ای
آمد آن جراح دل و سوزن مژگان نمود / زخمهای کهنه را دارد رفوی تازه‌ای
از دیار دل سفر کردیم و اینجا می‌کشد / باز می‌آییم و می‌آریم روی تازه‌ای
کهنه شد در گوش طالب سوز مستیهای دوش

ای دل در فریب مزن اهرمن نه / تلخی مکن بخلق شراب کهن نه
چون شب نفس فزد بر و مرغان صبح را / از آه خود کباب مکن باد زن نه
بر هر سری مباش گران بنیستی کلاه / بر هر تنی متن بهوس پیرهن نه
هر نکته را که باید بهیه رسان باش در جواب / چندین فزو مبر ز حریفان دهن نه
با این عکس مزاج دبابن دریا بهزل / خود را بگیر مسخره انجمن نه
بربند لب ز ننگ و بد خلق خویش را / بر هر زبان بهرزه سیفکن و رم نه
صاف و لطیف و عذب چو آب زلال باش / لای و کثیف و تلخ مشو در دون نه
من در وفای دوست بتردن آمدم تو بیست / ای دل تو هم ز پوست برآ کم ز من نه
ای سینه صد بهار نمودی کنون بست / تا کی ز داغ دل شگفانی چمن نه
تا کی ملول باشی و تا کی ملال حزن / بیت الحزن نشینی و بیت الحزن نه
طالب بکوش و معنی جان دار در کف آر / بر لعبتهای مرده چه هیچی کفن نه

هر دار امم چه خوابی اضطرابم دیده / ور در نگم دل چه زبجانی شتابم دیده
ای کرم هامه مجانی بوده روزی بیهده / خانه آبادم مخوان حال خرابم دیده
دز خمارم کی تو ای دیده با حسن چنین / ای که از گل خنده روتر در شرابم دیده
دیدن بیمار در خواب آورد حزن و ملال / پر ملولی غالبا امشب بخوابم دیده
گلبن و سنبلم دانی که از رخسار و زلف / گاه در ابر و گهی در آفتابم دیده
کی گمی اینست و جمعیتم باور که تو / چون جهان تا دیده در انقلابم دیده

با گران پروازی ایام شب من بساز
ای که بال افشانی عهد شبابم دیده‌ای

آتشی ای عشق و من نعلم چنین بنشسته نقش
بی فروغم کو ببین چون آب و تابم دیده‌ای

شیشه گاهی پر بود گاهی تهی ای دور چرخ
کو ببین ناکامیم چون کامیابم دیده‌ای

با همت طالب بهزلت نشناسی مرا
غافلی از شوخیم دایم حجابم دیده‌ای

دامان عشوه باز بصد فن شکسته‌ای
ما دل شکسته‌ایم و تو دامن شکسته

ما را نبود شیشهٔ دل قابل شکست
انصاف ده که قدر شکستن شکسته‌ای

از یار خسته دل چو یک خسته در غرور
داری گمان که صد صف دشمن شکسته‌ای

پروا ز دل شکستن ما بیدلانت نیست
گوئی بناز گوشهٔ دامن شکسته‌ای

از دل برون ز مهر نیاورده‌ای مرا
یک نوک خار و صد سر سوزن شکسته

صد شیشه را بباد دهد موج یک نسیم
مغرور پر مشو که دل من شکسته‌ای

ای گل چه آتشی که چو رو کرده‌ای بباغ
رنگ بهار بر رخ گلشن شکسته‌ای

بر آتشی که ریخته‌ایم از سر آب
صفرای طبع شعله بروغن شکسته‌ای

طالب سخن خزف که برآورده طبع
قدر هزار گوهر روشن شکسته

غافلی از عشق زان بر عقل دون چسپیده
صید فربه مانده بر صید زبون چسپیده

زلف محبوبت چو محبوبان نمی آید بدست
تا تو بر دامان عقل ذو فنون چسپیده

تا نگردد هر کرت کام از می عشرت که تو
بر فلک [illegible] بر گلگون چسپیده

صید دامان که نیست ای دل جز بند نیست
بس تو بر دامان غم پیداست چون چسپیده

غم یکی جامیست مالامال زهر ای دل تو چون
بر لب این جام چون یک قطره خون چسپیده

بی نوائی باد عشاق هم گوشی بدار
ای که بر ذوق خروش ارغنون چسپیده

کاو کاو سنگ را چون کاوش دل نیست ذوق
بی سبب ای کوهکن بر بیستون چسپیده

از سیه کاران بلاس کس نگردد سپید
هرزه ای دل بر [illegible] چسپیده

یاد مسکین کاهی ازنی تا بی یعقوب نیز
ای که چون ایوب بر صبر و سکون چسپیده

هیچکه چسپیدنت بر جیفهٔ دنیا نبود
از چه طالب همچو دون طبعان کنون چسپیده

وقت تو خوش که لاله عذار شگفته‌ای ... باغی بهار کرده بهار شگفته‌ای
چون گل ورشته خوئی و چون صبح خنده روی ... قربان شوم ترا که نگار شگفته‌ای
می آوری بحلقهٔ ماتم نشاط عید ... ای می غمت مباد که یار شگفته‌ای
خار شگفته کم ز بهار شگفته نیست ... ای خار خار عشق چه خار شگفته‌ای
ای صبح خنده رو ... هر شکون که آینه دار شگفته‌ای
طالب بدور تو به دهان پیش ازین بدار ... می نوش کن که باده گسار شگفته‌ای

کفر و اسلام تعصب کش دم بایستی ... سبحه را بر سر زنار قسم بایستی
طایر بتکده از روی ارادت شب و روز ... همنشین صف مرغان حرم بایستی
یکنفس شادی و یک عمر مصیبت تهمت ... مدت عیش باندازهٔ غم بایستی
تا دل بی‌غمش از شوق شادی مدهوش ... جنبشی در خم ابروی صنم بایستی
فیض اگر خاصهٔ ارباب سعادت بودی ... نافه مخصوص غزالان حرم بایستی
تا در آمد بدلم عیش هوائی گردید ... شخص غم را به ازین این قدم بایستی
خامه همراهی نطقم نکند حیف مرا ... در خور طی لسان طی قلم بایستی
گرد بر گرد دلم انجمن سپاه طرب ... فوجهای غم و صفهای الم بایستی
سوده بود دست جهان ورنه بعهد مژه‌ام ... سر بسر دهر گلستان ارم بایستی
گند شد ناخن غم ورنه برین سینهٔ تنگ ... داغ را سکه بدستور درم بایستی
در خور طالب اگر قدر فزودی طالب ... تکیه جاه تو بر مسند جم بایستی

بخاکساری من گرد راهی بنمای ... فتادگان همه جمعند چون منی بنمای
بنساط سلسلها طی کن ار نکه چون من ... زخانزاده غربت وزوتنی بنمای
فروغ کوکب غم در سراغ کلبهٔ ماست ... تو نیز دود نفس راه روزنی بنمای
دمی تیرگی شب غم گذشت ای توفیق ... چراغ بخت مرا ره بروغنی بنمای
بیا بیا که اسیران وعده منتظرند ... بتو تیا طلبان گرد توسنی بنمای

بتازه روی خود برگ لاله را بگزین   بتر زبانی من شاخ سوسنی بنمای
شکوه عشق درین تنگنا نمی گنجد   برون ز کون و مکانم نشیمنی بنمای
گره زدی بجبین غنچه شد گل خورشید   زکات تنگدلیها شگفتنی بنمای
بهار عشوهٔ گلبرگ تر نهان داری   تبسمی کن و سامان گلشنی بنمای
بدفع اهل هوس تیغ و دشنه حاجت نیست   سنان خاری با نوک سوزنی بنمای
بالتماس فلک طرف برقعی بشکن   کلاه گوشه برقی بخرمنی بنمای
زبان بنغمه گشودند بلبلان طالب   تو هم لبی بگشا طرز شیونی بنمای

گر من بجای جوهر آیینه بودمی   بی روی ما ترا بتو کی مینمودمی
گر دیدمی بخواب که می آیم بخواب   عمری چو دیده بر سر بستر غنودمی
ای کاش گوش رغبتم اهل شدی چو چشم   تا هرچه گفتی از تو مکرر شنودمی
مهرت بخاک برده دگر نی برگ دل   دست دریغ بر سر زانو نسودمی
آن بخت کو که هردم در مزرع امید   ناکشته تخم خرمن خرمن درودمی
صبرم سپر فکنده دگرنه بپای دوست   خود را بگونه گونه بلا آزمودمی
هر زخم کامدی بدلم از خدنگ غم   آغوش بر جراحت دیگر گشودمی
طالب ندیده ام اثری از وجود خویش   ای کاش همچو عنقا هرگز نبودمی

ای خار غم بپای نشاطم خلیدنی   وی باد غصه بر کف خاکم وزیدنی
ای افعی بلا که سرم در کمند تست   پای برهنه رو بتو دارم گزیدنی
ای آهوی وصال که از دام جسته   اینک رسید وعده بگردت رسیدنی
گل میبرد ز دست تماشا غنیمت است   توفیق چیدن ار نتوان یافت دیدنی
گاهی بقول ناصح ما رنجه دار گوش   کین دلفریب زمزمه دارد شنیدنی
جان ده بیک اشاره آن تیغ کو بیان   درنامه عمل ز تو جرم طپیدنی
بی دست و دیده گرد چمن میکنم طواف   تا ننگ دیگری نکشم باز دیدنی
طالب تمام عمر بره بود در شتاب   تو بر نکرده چاشنی آرمیدنی

نه بر جایی گشتم چنان زه حسرت به پر بالی   با دو پا رهی قناعت کرده ام در ملک اقبالی

همای بخت دشمن گو بیفشان بال اقبالش   که زاغ طالع ما نیز دارد عنبرین بالی

گلی را نیست بویی از وفا در صحن این گلشن   بسر گوشی ز مرغان چمن پرسیدم احوالی

دم صحبت ... ای دل گسند ناله را خم ده   مهیا سازد بهر ساق عرش از شعله خلخالی

حریر خلد را از ما و جای کهنه ...   نمی ارزد به یک تار از پلاسی یا کهن شالی

بخال لب ... ای شاهد چو کرد از گلشن   لب جو هم ز نو اغ لاله دارد عنبرین خالی

گرامی گوهر ای عشق در سینه ام ...   متاع چون مرا ناچار باید چون تو دلالی

بچندین شوق استغنای همت بین گران   قناعت مسکند آیینه چشمم بمثالی

بقول مطرب این دستان ما غافل مشو ...   نوای عیش حالی دارد و کلبانگ غم حالی

منم که هیچ نوم از نثار جمال کسی   پری بشیشه دل دارم از خیال کسی

بچاره ساز نیم ای همنشین مکش تصدیع   برو برو که تو آگه نه ز حال کسی

بجز نهال محبت که رسته زین دل گرم   کمان مبر که ز آتش دمد نهال کسی

نهاده ... همه شب گوش ...   اگر بخواب میسر شدی وصال کسی

بیا لی عشق ... ای دل همه عمر   اگر بقرض پریدن توان ببال کسی

... سکده به خاک مسجدی که در و   بخون تو به لبی ترکند سفال کسی

بزخم ناخن غم سینه ز ... نظر باز است   که نسخه ایست ز ابروی چون هلال کسی

سفینه چون نهم از کف کنون که نقطه و حرف   خط کسی بنظر جلوه داد و خال کسی

بمکتب خرد ان طفل زیرکم طالب   که نیست گوش مرا زخم گوشمال کسی

کو بقالب نفسی داشتمی   بر فغان دسترسی داشتمی

سخت افسرده دلم ورنه بدست   دامن زلف کسی داشتمی

زیر سیمرغ نگویم هیهات   کاشش بال مگسی داشتمی

با دل جلوه تن افغان ای کاش   اعتبار جرسی داشتمی

گر هوای نشاری دود دلم   کمتر زین نفسی داشتمی
کم خراشیدت صفیرم ای کاش   تنگتر زین قفسی داشتمی
گوش دانش زدمی طالب وار   گر لب شهرت هوسی داشتمی

گر همه جهل از من بودی چه غمستی   سر همه دانش نشنودمی چه غمستی
حکمت یونانیان شنودنم دردلست   هر نه خود دگر شنودمی چه غمستی
این که بافزودی هنر همه سعیم   بی هنری گر فزودمی چه غمستی
وین که بدعوی میان ناطقه بستم   تیغ زبان گر گشودمی چه غمستی
عمر به پندار ایم گذشت دریغا   گر نفسی هم غنودمی چه غمستی
رنگ هوس اگر دود آتش طفلیت   گر ز طبیعت زدودمی چه غمستی
تخم امیدی که سهو کردم و کشتم   ناشده سبز ار درودمی چه غمستی
سهو نمودم باز بودن هر سهو   بخت خود ار آزمودمی چه غمستی
این که نمودم بسهو کوی بلاغت   کوی حماقت ربودمی چه غمستی
سر بسر جامه بریده باد دو دستم   گر گهر خویش سودمی چه غمستی
این که دعا باره سپهر نمودم   راه اثر گر نمودمی چه غمستی
پستی خواهش ز اوج همتم افکند   آوخ گر لال بودمی چه غمستی
در عوض آنکه سحر خامه نمودم   معجز همت نمودمی چه غمستی
این که هما را بمن سایه ستودم   گر بقناعت ستودمی چه غمستی
وین که زبان را بلب سوال گشودم   بند ز بندش گشودمی چه غمستی
گفتم تا طالب از تعلق پرهیز   گفته خود گر شنودمی چه غمستی

کی گفتمت که چهره بآب و گلاب شوی   گفتم بشبنم عرق آفتاب شوی
ای آنکه می بیاد لبش میکشی بجام   اول دهان بشیشه مشک و گلاب شوی
بر چهره از غبار رهت پرده بسته ام   رویم بآب تیغ ز گرد رکاب شوی
وقت صبوح میگذرد ای نسیم ناز   از نرگسش بشبنم گل رنگ خواب شوی

نونیه